

سیرک سلاخی

(ونوس) کاربر نودهشتیا



1400/3/18

ژانر: جنایی-تراژدی

صفحه آرا: Fatemeh.k

طراح جلد: mojgan.a

ویراستار: Paradise- زهرا بهمنی-فاطمه محمد زاده

تعداد صفحه: 77

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR





خلاصه: هیچ می دانی یک عمر زیر یک مشت تهمت زندگی کردن به چه معناست؟
یا اصلا فکر کرده ای که یک انسان چگونه می تواند با یک مشت دروغ پوچ، بهترین و زیباترین سال های زندگی اش را بگذراند؟

مسلم است که هیچ ندانی!
شاید این اتفاقات، دوزخی بیش نیست؛
سوختن در آتش شعله ور و زبانه کش وجودت، زجرآورترین اتفاق ممکن است و من مشتاقم همه با آتش گداخته ی درونم همراه دلچک های سیرک تبدیل به خاکستر شوند و تاوان عمری که بر گذشته را بدهند.
فرقی ندارد چی کسانی در این آتش نابود می شوند، دوست، آشنا، همسر یا حتی زنی که مرا به دنیا آورده، من فقط خواهان حقی هستم که نا عادلانه بر باد رفته است!

مقدمه

تماشاچیان قهقهه سر می دهند اما چه می دانند در نهایت این نمایش طنز و خنده دار آن ها را سلاخی خواهیم کرد! حلقه را آتش می زنند و من دنبال اولین داوطلب برای نمایش پیش رو هستم. نگاهم را میان جمعیت می گردانم، قیافه‌ی تک-تک تماشاچیان را از نظر می گذرانم. هر چه باشد مرحله‌ی اول نمایش است، باید پرشور و شوق باشد انگشت اشاره‌ام او را نشانه می گیرد و قربانی نخست انتخاب می شود.

اسلحه را در دستم فشرد، با اخم گفتم:

- نمی‌خوام.

دست خالی‌اش را زیرچانه‌اش کشید و گفت:

- پسر اونو مگه نه؟!

لحظه‌ای حس کردم جریان خون در رگ‌هایم منجمد شد. آب‌دهانم را به آرامی فرو دادم، لب‌هایم را با زبان تر کردم؛ می‌خواستم حرف بزنم، کلمه‌ای به زبان بیاورم اما بی‌فایده بود.

حرفی برای گفتن نداشتم، نمی‌توانستم پیش بزنم. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم تردیدم را پنهان کنم و گفتم:

- آره اوریا پارسا منم.

اسلحه‌ای که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم در دستم گذاشت و کنار کشید. با تعجب به سرتاپایش چشم دوختم؛ موهای جوگندمی با بینی کشیده و چشمان سبز داشت. چهره‌ی مهربانی به خودش گرفته بود، احساس می‌کردم می‌توانم به او اعتماد کنم.

ابرویش را بالا انداختم گفت:

- اوریا! پدرت چجور آدمی بود؟

از سوالش جا خوردم.

«مگه نگفته بود دوست پدرمه؟!»

بالاخره لب باز کردم و گفتم:

- مگه نگفته بودید دوست پدرمید؟

لبخندی دندان‌نما تحویلیم داد و گفت:

- ولی من فقط در حد یه دوست می‌شناسمش، اما نمی‌دونم چجور پدری بود.

ناخواسته لبخندی بر روی لبم نشستم، با لرزشی که در صدایم بود شروع به صحبت کردم:

- پدر خیلی خوبی بود، نمی‌تونم با کلمات توصیفش کنم، من همیشه اون رو به چشم یه اسطوره می‌دیدم اما...

«نباید ادامه بدی پسر، این مرد نباید از همه چیز با خبر بشه!»

غرق در افکارم بودم که صدایش من را به خودم آورد.

- اون اسطوره شکست مگه نه؟!

لحظه‌ای چشمانم گرد شد، با لحنی که سعی در پنهان کردن بغضم داشتم گفتم:

- نه!

سرش را سرزنش‌وار تکان داد و گفت:

- بیش از این عواطف رو محک نمی‌زنم، فقط یک سوال ازت دارم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله؟

از جوابی که دادم حیرت‌زده شدم، من نمی‌توانستم با او کار کنم.

معتراضانه گفتم:

- من نمی‌تونم همراه شما باشم.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- تو هم پسر من محسوب میشی رسمیت رو کنار بذار، فکرش رو بکن یه اسطوره مثل پدرت میشی.

صدایش را پایین آورد و بعد از مکثی ادامه داد:

- یه گل سرخ زیبا و جذاب اما خار دار!

«اسطوره؟ پس پدر من برای همه یه اسطور محسوب می‌شد»

حرف‌هایش وسوسه‌ام می‌کردند، هر چیزی که به پدرم مربوط بود مجذوبش می‌شدم، اما این فرق داشت.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- از یاد نبرید که من غیر از پدرم یه مادر هم دارم!

پوزخندی زد و گفت:

- مادرت؟! همون زنی که آخر عیدها میاد پیشت و حتی بیست و چهار ساعت کامل کنارت نمی‌مونه؟!

«حقیقت واقعا دردناکه و این مرد داشت حقیقت رو خیلی بی‌پرده می‌گفت!»

اسلحه‌ای که در دستم بود را به سمتش گرفتم و گفتم:

- به وقت بیشتری نیاز دارم.

سریع از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم، زیر لب مدام تکرار می‌کردم:

- این گذشته‌ی نحس کی از من دست می‌کشه؟!

همین که قدم به بیرون از اتاق گذاشتم یک‌دفعه چند مرد عضلانی مقابلم ایستادند. ترسیدم، آمدن به اینجا اشتباه محض بود! در حالی که وحشت‌زده به چهره‌های آنها چشم دوخته بودم همان مردی که ادعا می‌کرد دوست پدرم است از اتاق خارج شد.

در را پشت‌سرش بست و دستش را به آرامی روی شانه‌ی راستم گذاشت. در جایم می‌خکوب شدم، پلک‌هایم را با آرامش روی هم گذاشتم

«نترس پسر تو قوی تر از این حرفایی!»

سرم را به سمتش برگرداندم و در چشمانش خیره شدم.

با لحن عصبی گفتم:

- محافظهات چرا اینطوری می کنن!؟

انگاری که شگفت زده شده است گفت:

- چه عجب لحن رسمیت رو کنار گذاشتی!

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- جوابم رو بده.

دستش را بر روی موهایم کشید و گفت:

- تا سه روز می تونی مهمون من باشی.

سکوت کردم، مثل همیشه خفه شدن را ترجیح می دادم.

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

- عذرمی خوام اما نمیشه.

دستش را بیشتر بر روی شانهام فشار داد و گفت:

- چرا؟

کم-کم داشت دردم می گرفت، دندان هایم را محکم روی یکدیگر فشار دادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- قصدت چیه؟

- شیر یا خط، مرگ یا زندگی، شیر یا خط، زندگی یا مرگ؟

مدام این را زیر لب زمزمه می کردم تا شاید بتوانم از مرور خاطرات جنون آورم، فرار کنم!

گرمای دستی را بر روی شانهام احساس کردم، سرم را برگرداندم و در صورت رامتین خیره شدم.

- هی پسر چته؟! از وقتی اومدیم اینجا این قیافه رو به خودت گرفتی!

سرم را به نشانه اینکه مشکلی وجود ندارد تکان دادم و به آرامی گفتم:

- چیزی نیست.

با لب و لوجه آویزان روی صندلی فلزی که کنارم بود نشست.

دستش را مانند بچه ها زیر چانه اش گذاشته، پوفی کرد و گفت:

- حیف رئیس اینجا نیست، وگرنه کلی حال می کردیم!

با صدای بلند شروع به خندیدن کردم و میان خنده هایم گفتم:

- بابا که اصلا پیش ما نیامد.

لبخندی شیطنت وار زد و گفت:

- با چهار سال پیش خیلی فرق کردی‌ها.

من هم مانند او دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم:

- چه فرقی؟

سرش را بلند کرد به سقف که هالوژن‌های کریستالی به زیبایی خودنمایی می‌کردند خیره شد و گفت:

- شادتر شدی، بهش میگی بابا، خیلی آسون آدم می‌کشی و...

مکشی کرد و درحالی که به چشمانم خیره شده بود گفت:

- بدون خجالت و تردید حرف میزنی.

پلک‌هایم را روی هم فشردم، ازش رو گرفتم و گفتم:

- آدم‌ها تغییر می‌کنن.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- آره خب.

پوزخندی زد و گفتم:

- ببین مثلاً تو لاغر بودی الان هرکولی واسه خودت شدی!

قهقهه‌ای زد، رامتین مانند بچه‌ها پاهایش را روی صندلی جمع کرد، زانوهایش را به خودش فشرد و با نگاه معذبی به دیوار خیره شد.

پس‌گردنی محکمی روی گردنش نشاندم و گفتم:

- مرتیکه گنده، درست بشین.

اخم غلیظی کرد و چیزی نگفت، اخلاق رامتین دلخوری و مسخره بازی بود.

اهمیتی ندادم و از جایم بلند شدم.

به سمت پله‌ها می‌رفتم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- اوریا کجا؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- خواب.

از میله‌های خاکستری پله‌های کرم رنگ خانه‌ی مجلل گرفتم و بالا رفتم.

در پله‌ی ششم صدای رامتین بلند شد:

- هی اوریا لیج بازی نکن، به‌جز تو کس دیگه‌ای رو توی این خراب شده ندارم.

سرم را با سرزنش تکان دادم، پوفی گفتم که یک‌مرتبه موبایلم در جیبم شروع به لرزیدن کرد.

نگاهی به صفحه انداختم، پدرم بود.

تماس را برقرار شد.
گفتم: بله قربان؟!
با نگرانی که در صدایش موج میزد گفت:
- همه‌اش تله‌ست!
این اولین بار بود که پدرم با چنین لحنی صحبت می‌کرد.
یکی از ابروهایم را بالا انداختم و موشکافانه گفتم:
- منظورت چیه بابا؟
با همان لحن نگرانش گفت:
- منظوری وجود نداره، خیانت کردن، الان توی انبارن!
طبق عادت همیشگی‌ام پوزخندی صدادار زدم به حالت کشیده‌ای گفتم:
- نگران نباش هیچ‌کس نمی‌تونه از دست من فرار کنه!
لبخندی که از سر رضایت میزد را به خوبی از آن طرف گوشی هم احساس می‌کردم!
تماس را قطع کردم، با صدای بلند رو به رامتین گفتم:
- جمع کن بریم.
سرش را کمی کج کرد و گفت:
- منظورت چیه؟
شیطنت‌وار گفتم:
- به یاد قدیماً قراره دوتایی بازی کنیم.
دستی به موهای قهوه‌ای تیره رنگش کشید و از جایش بلند شد، لبخندی معنادار تحویلیم داد؛ به سمت گاوصندوق رفت و
کلت گازی‌اش را خارج کرد.
ناخواسته پاهایم را به زمین زدم و با هیجان گفتم:
- زیاده‌روی نیست؟
نگاهی سرسری به سرتاپایم انداخت و گفت:
- این رو کسی می‌گه که مثل بچه‌ها از هیجان پاهاش رو به زمین می‌کوبه؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- من فقط یه پسر بیست‌ساله‌ام هیجانام عادی‌ان!
اسلحه‌اش را به سمتم گرفت که سریع من هم کلت‌م را خارج کردم، می‌دانستم که می‌خواهد شوخی‌های خرکی‌اش را شروع
کند.

یکبار اسلحه‌اش را در دستش چرخاند و گفت:

- هیولا!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- وقت تنگه رامتین سریع باش.

دست‌هایم را به نشانه تسلیم شدن بالا آورد و به سمت در رفت. از پله‌ها پایین رفتم و به دنبالش راه افتادم. همزمان از خانه خارج شدیم، رو به یکی از محافظ‌ها که کنار در ایستاده بودند گفتم:

- ماشین رو حاضر کن خبر چندان خوشی به دستم نرسیده.

هر دو محافظ به پارکینگ رفتند تا ماشین را بیاورند. چند لحظه بعد سوار بنز سرمه‌ای رنگ شدیم، پایم را روی پدال گاز فشردم. رامتین داشت صحبت می‌کرد اما جمله‌ای در ذهنم می‌پیچید، وسوسه‌ام می‌کرد تا به زبان بیاورمش اما گفتنش حماقت محض بود!

«شیطان زاده شیطان خواهد بود!»

با صدای آرامی، به‌طوری که تنها خودم می‌توانستم زیرلب زمزمه‌اش کردم:

- شیطان‌زاده شیطان خواهد بود!

نمی‌توانستم با دقت به جاده خیره شوم و مدام آن جمله در گوش‌هایم انعکاس پیدا می‌کرد. یک‌دفعه متوجه رامتین شدم که با صدای بلند گفت:

- اوریا! حواست کجاست؟

تند- تند پلک زدم و به جاده چشم دوختم، با سرعت زیادی از کنار ماشین‌ها گذشتم و چند دقیقه بعد وارد یک مسیر خاکی و خلوت شدم.

نگاهی دقیق به اطراف انداختم، چند خانه‌ی کهنه ساخت وجود داشتند و هیچ ماشینی گذر نمی‌کرد.

یک ساختمان دو طبقه حدود ده متر جلوتر وجود داشت. به رامتین اشاره کردم تا کنارم بایستد؛ سرش را جلو آورد و در گوشم زمزمه کرد:

- وضعیت زیاد خطرناک نیست؟!

با گوشه چشم نگاه‌ی تند نثارش کردم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم؛ اما برخلاف حرکاتم می‌دانستم که در وضعیت چندان خوشی قرار نداریم. شانه‌هایم را با بی‌خیالی بالا انداخت.

از در پشتی وارد ساختمان شدم، با دیدن پلیس‌ها لحظه‌ای جا خوردم!

یکی از زیردست‌ها نزدیکم شد و با عجله گفت:

- قربان وقتی جناب بزرگمهر پیگیر قضیه شدن، فهمیدیم که طرف معامله‌ها...

می‌دانستم که قضیه از چه قرار است!

میان حرفش زیرلب زمزمه کردم:

- قصد طرف ها اصلا معامله نبود، چون اون ها در واقع پلیس بودند!

سرش را با شرمندگی پایین انداخت، نمی توانستم خودم را کنترل کنم از وقتی که حرف این معامله باز شده بود، بزرگمهر مدام نخود آش من می شد و در نهایت تمام نقشه ها را به هم ریخت؛ از شدت عصبانیت کشیده ای محکم بر روی سمت راست صورتش نشاندم. رد دستم چند دقیقه ای طول نکشید که بر روی چهره اش سرخ شد، اما اهمیتی ندادم.

سرم را به سمت رامتین که با حیرت به اطراف خیره شده بود برگرداندم و گفتم:

- تعدادشون کمه اما چون امکان شناسایی وجود داره وضعیت یه مقدار خطرناک هست، ولی می تونیم با یه راهکار کار رو حل کنیم!

چنگی به موهایش زد و با کلافگی گفت:

- چی؟

- همشون نمی میرن.

به حالت حیرت زده در صورتم چشم دوخت و گفت:

- ما از پس اینا بر نمی آییم، مرگشون بهترین راه حل مونه!

خمی به ابروهایم آوردم و گفتم:

- همشون رو می گیریم.

دستهایش را معترضانه تکان داد و گفت:

- اوریا لج بازی نکن، نمی تونیم!

محکم از یقه ای پیراهن سفید رنگش گرفتم، ابروهایم را به حالت خاص بالا انداختم و با لحنی هشدار دهنده گفتم:

- ببین اینجور چیزها حالیم نیست، من فقط می خوام انتقامم رو بگیرم!

با وحشت در تیله های نافذ قهوه ای روشنم چشم دوخته بود، دستم را از یقه اش کنار کشیدم و گفتم:

- نباید سرکرده ها رو بکشیم، فقط اون هایی که نقشی ندارن حذف میشن.

عکس العملی از خودش نشان نمی داد. دستم را از شدت عصبانیت مشت کردم و ضربه ای محکم از شانه ای راستش زدم.

گویا که به خودش آمده باشد گفت:

- نقشه؟

به زیردست که هیكلی عضلانی و كت و شلوار مشکی به تن داشت رو کردم و گفتم:

- برو به بزرگمهر بگو حمله ای اول رو ما شروع می کنیم، تا اون موقع اون افرادش رو یه جا جمع کنه و بعد از اون با دستورات

من پیش میریم.

سرش را به نشانه ای اطاعت تکان داد و از ما دور شد.

بدون تعلل اسلحه‌ام را بیرون کشیدم.

رامتین هم همان کار را کرد، هردو می‌دانستیم که قرار نیست به ما تیراندازی کنند چون همیشه مهم‌ترین‌ها را زنده می‌خواهند!

طبق معمول برای افکارم پوزخندی بی‌صدا و آزار دهنده زدم و به آرامی از اتاقک پشت ساختمان خارج شدم. چشم چرخاندم تا مطمئن شوم که فقط آن حشره‌های موذی در آنجا وجود دارند یا نه. باصدای پایین رو به رامتین گفتم:

- چند نفرن؟

نگاهی موشکافانه به اطراف انداخت و گفت:

- نوزده.

به زمین خاکی و سرد زیر پایم خیره شدم، ما نه نفریم پس نه به نوزده هستیم! زیرلب زمزمه کردم:

- شروع می‌کنیم! یکی از هشت سربازی که مقابل در ایستاده بودند را نشانه گرفتم، باز هم همان جمله در ذهنم پیچید: «شیطان‌زاده هم شیطان میشه!»

دستم می‌لرزید، نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم؛ رنگ نگاه رامتین لحظه‌ای تغییر کرد.

با وحشت در صورتم چشم دوخته بود، احساس می‌کردم کسی ناخن‌هایش را بر روی تنم می‌کشد و خراش‌های عمیقی را به وجود می‌آورد!

آن جمله‌ی منجر کننده مدام در ذهنم تداعی می‌شد. در دستانم سوزش دردناکی حس می‌کردم، گویا کسی با سوزن به آرامی بر روی انگشتانم ضربه می‌زد! ناخواسته اسلحه را بر روی زمین انداختم و دستانم را روی سرم گذاشتم، چشمانم را بستم تا شاید از درد مضحکم کم شود اما تاثیری نداشت.

در همین حین متوجه سوزش خفیفی بر روی گونه‌ی چپم شدم. لحظه‌ای چشمانم گرد شد، حیرت‌زده به رامتین که یک‌خورده و خشمگین در چند میلی‌متری صورتم زانو زده بود، چشم دوختم. ناگهان متوجه شدم بر روی زمین نشسته‌ام، رامتین با صدای آرام و هشدار دهنده گفت:

- اوریا حواست رو جمع کن!

از جایم بلند شدم، اسلحه‌ام را از روی زمین برداشتم و دوباره نشانه گرفتم، چند ثانیه بعد سریع ماشه را کشیدم! پسر جوانی که لباس سربازی به تن داشت بر روی زمین خاکی و سرد انبار افتاد، یک‌مرتبه خون از وسط پیشانی‌اش جهید و تمام صورتش رنگ خون گرفت!

همه‌شان دست و پایشان را گم کرده بودند، حاج و واج اطرافشان را نگاه می‌کردند.

زبانم را بر روی داندان‌هایم کشیدم و به آرامی زمزمه کردم:

- بیا شروع کنیم!

رامتین گلوله‌ی دوم را هم خالی کرد، تیراندازی ما شدت گرفت.

به یک اسلحه بسند نکردم، دومی را هم از جیب کتم خارج کردم. چند دقیقه بعد کم-کم دستانم داشتند درد می‌گرفتند، لرزش خفیفی را در بند-بند استخوان‌هایم احساس می‌کردم.

نمی‌دانستم این حس چیست، در تمام این چهار سال اولین باری بود که چنین احساسی داشتم. سرم را به سمت جسد سربازها برگرداندم.

چند ثانیه بعد، از هشت جسم بی‌جانی که به ترتیب در مقابل کارتن‌ها صف کشیده بودند و در خون خود می‌غلطیند رو گرفتم و سرم را به سمت رامتین برگرداندم:

- کافیه؟

- سه تا سرهنگ وسط ایستادن، هشت تا رفت، بقیه رو بسپار به عهده‌ی افرادت.

دوباره به اجساد خیره شدم، جوان به‌نظر می‌رسیدند.

با نفرت به آن سه سرگرد چشم دوختم، با صدایی خش‌دار از میان دندان‌هایی که به هم می‌ساییدم زیر لب زمزمه کردم:

- اگه شما ها بی‌عرضه نبودین و دست به کار می‌شدین اینا الان نمرده بودن!

رامتین ضربه‌ای آرام بر روی شانهام زد و گفت:

- آرام باش!

برای اینکه از افکار مزخرفم دور شوم سرم را به آرامی تکان دادم و از جا بلند شدم.

از کنار دیوار مخفی که به اتاق پشتی وصل بود گذشتیم و وارد اتاق شدیم.

زیردست که اسمش رسولی بود، مقابلم ایستاد و گفت:

- قربان امرتون چیه؟

در سرتاسر بدنم عرق سرد نقش بسته بود، پلک‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- پنج نفر که کاربلدتر هستن رو بفرست سرگور بقیه‌شون، سرهنگ ها رو سالم می‌خوام!

صدای گوش خراش تیراندازی روحم را آزار می‌داد. گرمای دستی را بر روی کمرم احساس کردم، رامتین به آرامی در گوش راستم زمزمه‌وار گفت:

- لازم نیست زیاد به خودت فشار بیاری بسپار دست بزرگمهر.

با گوشه‌ی چشم نگاهی تند و گذرا به صورتش انداختم، از او فاصله گرفتم و گفتم:

- نیازی نیست.

چیزی نگفت و سکوت کرد؛ در باز شد و رسولی با عجله و قدم‌های بلند در حالی که خوشحالی در چهره‌اش موج میزد

خودش را به ما رساند و گفت:

- قربان تموم شدا!

کم-کم داشت از حرکاتش خندهام می گرفت، رفتارش اصلاً به قد و هیكلش نمی خوردند. سعی کردم ابروهایم را که برای خندیدن در حال لرزیدن بودند درست کنم، قیافه‌ای سرد به خودم گرفتم و گفتم:

- حشره‌ها سالم‌ان؟!

با دیدن قیافه‌ی جدی من لبخندش را فرو داد و گفت:

- بله قربان.

به آرامی دستی به شانه‌اش زد و گفتم:

- آفرین.

دستم را کنار کشیدم و ادامه دادم:

- تو و افرادت به همراه رامتین برید به مکان اصلی و به بزرگمهر بگو بیاد اینجا.

باشنیدن کلمه‌ی "بزرگمهر" لحظه‌ای رنگش پرید اما چند ثانیه نگذشته بود که گفت:

- بله قربان.

آب دهان خشک شدهام را قورت داد و به زیرپایم خیره شدم که در همین حین رامتین فریاد زد:

- اوریا! من نمی‌خوام برم.

این اعتراض کردن‌ها و فریاد کشیدن‌ها عادتش بود اما این بار تمام صداها مانند سرمایی سوزناک بند-بند استخوان‌هایم را به

لرزه در می‌آوردند!

لب‌هایم را با زبانم تر کردم، با اینکه حالم چندان خوش نبود لحظه‌ای شیطنتم گل کرد.

من هم مثل او داد زدم:

- بهت به عنوان رئیس دستور میدم!

به‌حالت خنده‌داری لبش را کج کرد و گفت:

- دستت درد نکنه داداش من همین الان گورم رو گم می‌کنم!

لبخندی از سر رضایت زد و چیزی نگفتم.

به دیوار تکیه دادم، رامتین از مقابلم رد شد و در را باز، با لبخندی گشاد و معنادار گفت:

- با سرهنگ‌ها کلی حال می‌کنم!

قبل از اینکه بتوانم واکنشی از خودم نشان بدهم در را پشت سرش بست.

نفسم را باصدا بیرون دادم. این شهر، شهر خاطرات نفرین شده‌ی من بود! شهری که تمام کودکی‌ام را مانند آب با خودش

شست و برد. لبخندی محو و زجرآور از ته جانم تحویل افکار مضحکم دادم. کاش می‌توانستم به آن گذشته‌ی نفرین شده

برگردم، یک پاک‌کن به دست بگیرم و همه را پاک کنم!

خودم و آن دونفر که کودکی‌ام را در تاریکی ابدی رها کردند! سرم را برای پس زدن افکار پریشانم تکان دادم که بزرگمهر با قیافه‌ی از خودراضی همیشگی‌اش وارد اتاق شد.

با نفرت در چشمان سبز رنگش چشم دوختم، باصدای خرناس ماندنی فریاد کشیدیم:

- می‌دونی که گند زدی؟

پلک‌هایش را به حالت حق به جانب روی هم فشرد و گفت:

- افراد تو در حد نقشه‌های من نبودند!

به سقف خیره شدم، پوفی گفتم، دست راستم را مشت کردم و در حالی که انگشت شصت دستم را بر روی انگشتان دست

چپم می‌کشیدم و با قدمی‌های آرام در چند میلی‌متری‌اش ایستادم.

مشتی محکم از بینی‌اش زدم و گفتم:

- یادت باشه اون‌ها افراد همه‌مون هستن و مسئولیتشون به گردن تمامی ما هایی که مافوقشون هستیم!

گوشه لبش تیک عصبی برداشته بود و مدام بالا و پایین می‌پرید!

دستانش را خودخواهانه به هم قفل کرد و گفت:

- این رو یه پسر بیست ساله می‌گه!؟

لبخندی از سر آرامش زدم که یک‌مرتبه به تندی اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و وسط پیشانی‌اش گذاشتم.

سرم را با سرزنش تکان دادم و گفتم:

- نه این رو همون پسری می‌گه که در عرض یک‌سال جایگاه رئیس رو گرفت! پوزخند زد. کشیده‌ای محکم بر روی دهانش

نشاندم و ماشه را کشیدم! خونش بر روی اسلحه ام جهید، قلبم تند-تند می‌تپید، پشت سرهم و پرسروصدا نفس می‌کشیدم.

روی زمین افتاد؛ به چهره‌ی خونی و چشمان بازش خیره شدم. چهار دست و پا نشستم، اسلحه‌ام را کنارش رها کردم و

دستان قفل شده‌ام را زیر چانه‌ام گذاشتم.

انگار عذاب چند لحظه پیش من با مرگ بزرگمهر تمام شده! به حالت بی‌خیال و گنگ به جسم بی‌جانم چشم دوختم. چند

دقیقه گذشت اما گویا نمی‌توانستم از او چشم بردارم، زانوهایم درد می‌کردند.

ناچار از جایم بلند شدم، خود را تکانیدم و اسلحه‌ام را برداشتم. به آرامی لگدی از سرش زدم و با قدم‌های آرام از اتاق خارج

شدم.

عجب مکفاتی! حالا باید مرگ این حیوان را هم جمع و جور می‌کردم!

ساعدم را بالای سرم گذاشتم و خودم را از دیوار پشتی به ماشینم رساندم.

در را باز کردم که نگاهم به صفحه‌ی روشن موبایلم افتاد؛ سوار ماشین شدم و از روی داشبورد برداشتمش.

پانزده تماس از طرف پدرم داشتم!

سرم را با سرزنش تکاندم، هنوز هم از شیرین بازی‌هایش دست نکشیده بود.

همین که می خواستم در جایش بگذارم صدای زنگ تماس بلند شد، تماس را برقرار کردم.

- بله؟

- سلام!

- همه چیز به خوبی تموم شد.

- پسر احمق حداقل جواب سلامم رو بده.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، درحالی که قهقهه میزدم گفتم:

- علیک.

لحظه‌ای پرنده‌ی افکار آشفته ام به سمت ماجرای مرگ بزرگمهر پر کشید.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، پلک‌هایم را با آرامش روی هم فشردم و گفتم:

- بزرگمهر رو کشتم!

- خب مشککش چیه؟!؟

از جواب پدرم بهت‌زده شدم، منظورش را نمی‌فهمیدم.

با من -من گفتم:

- بابا... واقعاً... مشکلی نیست که... از آدم‌های خودمون مُرده؟!؟

- بزرگمهر مثل یه سگ هار بود، فقط قدرتش به‌دردم می‌خورد اما تازگی‌ها نمی‌تونستم قلاده‌اش رو توی دستم نگه دارم!

می‌خواستم خودم از شرش خلاص بشم اما تو کارم رو آسون کردی!

از لحنش جا خوردم اما حالا که فکر می‌کردم حرف‌هایش درست بودند.

خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم و گفتم:

- خب بابا کاری نداری من باید برم سر حشره‌ها!

- نه خداحافظ.

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم، از تماس تلفنی اصلاً خوشم نمی‌آمد!

موبایلم را روی داشبورد گذاشتم و ماشین را روشن کردم. همین‌که خواستم پایم را روی پدال گاز بگذارم دوباره زنگ زد. با

دستم ضربه‌ای آرام از وسط پیشانی‌ام زدم و موبایلم را برداشتم.

این بار هم رسولی بود، پایم را روی پدال گاز فشردم و گوشی را زیر گوشم گذاشتم. رسولی: قربان چه زمانی قراره بیایید؟

- تو راهم چند دقیقه بعد می‌رسی.

بدون اهمیت به حرف رسولی تماس را قطع کردم، سرعتم را بیشتر کردم تا قبل از اینکه من برسم رامتین برای سرهنگ

پرواز به دنیای دیگر را رزرو نکند!

از افکارم خنده‌ام گرفت؛ شیشه را پایین دادم و آرنجم را بیرون گذاشتم.

باد ملایمی که در هوا وجود داشت و به آرنجم می خورد لذت می بردم؛ ناخواسته لبخندی محو بر روی لبم نشست اما لحظه‌ای به یاد اتفاقاتی که قرار بود یک ماه بعد بیوفتد اخم غلظی بر روی پیشانی نقش بست.

زیر لب زمزمه کردم:

- من رو چه به ازدواج!

با دو انگشتم ضربه‌ای پیشانی‌ام زدم سرم را با اعتراض تکان دادم

«نه من اون رو می گشم!»

گاهی باید برای حذف بعضی از مشکلات به گشت و کشتار پناه می بردم.

مثل همیشه سرم را به آرامی برای پس زدن افکار آشفته‌ام تکان دادم و به جاده چشم دوختم.

درخت های کاج مثل همیشه بی روح کنار خیابان قرار داشتند و به زور خودنمایی می کردند.

کمرم را برای از بین بردن درد آرامی که درش می پیچید صاف کردم و به صندلی تکیه دادم. چند دقیقه بعد مقابل خانه‌ای

ایستادم و پیاده شدم.

محافظها که هیكلی ورزیده داشتند با دیدن ماشین من جلو آمدند و در را برایم باز کردند.

از ماشین پیاده شدم و با لحن خشکی گفتم:

- رامتین اینجاست؟

سرشان را به نشانه مثبت تکان دادم، کت سیاه رنگ خوش دوختم را با دستانم تکانیدم، لبخند گشادی زدم و خودم را برای

شکنجه آماده کردم.

تک کلید طوسی رنگ را از جیب شلوارم خارج کردم که در باز شد. رسولی با وحشت خودش را بیرون انداخت و با دیدن من

دستپاچه گفت:

- قربان جناب رامتین سرهنگ ها رو می خوان بگشن.

با صدای بلند قهقهه زدم و گفتم:

- خب ایرادش چیه؟!

با من و من گفت:

- آخه قربان رئیس ممکنه عصبانی بشن.

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و وارد خانه شدم، چندین تار عنكبوت سرتاسر سقف را اشغال کرده بودند و دیوارها

رطوبت داشتند.

با قدم های آرام جلو رفتم، مقابل تنها اتاقی که در آنجا وجود داشت ایستادم و با حرکت ناگهانی در باز کردم.

رامتین با وحشت دستش را از روی سر سرهنگ که داخل ظرف شیشه‌ای کم عمقی که پر از آب چپانده بود کنار کشید.

طبق عادت همیشگی اش دهنش را کج کرد و گفت:

- تویی؟!

نگاهی به سرتاپایش انداختم، تمام پیراهنش خیس بود.

بالحن تمسخرآمیزی گفتم:

- داری آب بازی می کنی؟!

معتراضانه لب باز کرد و گفت:

- به رسولی گفتم آب بیاره.

می دانستم چه اتفاقی افتاده، با اینکه بیست و یک سال داشت هنوز بلد نبود آب را در ظرف جا به جا کند.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- اون دو تا کجان؟

در صورتم خیره شد و گفت:

- مکان سوم.

دستم را از روی شانهاش کنار کشیدم و که یکدفعه با دیدن چهره‌ی سرهنگ حیرت زده شدم.

ناخودآگاه قدم برداشتم و در مقابلش ایستادم.

- دستت رو بردار!

رامتین با تردید ابروهایش را به هم گره زد، برای دومین بار با همان لحن بی‌احساسم گفتم:

- دستت رو بردار!

دستش را از روی موهای سرهنگ برداشت و از جایش بلند شد، مقابلم ایستاد و گفت:

- چی شده؟

با دست کنارش زدم و چیزی نگفتم، پای راستم را محکم بر روی سر سرهنگ فشار دادم.

هر لحظه پایم را بیشتر و بی‌رحم‌تر روی سرش می‌فشردم.

تقلا می‌کرد تا سرش را بلند کند اما فایده‌ای نداشت، ناله‌های آرامش را می‌شنیدم که چند ثانیه بعد فریاد زد:

- هیس، هیس صدات رو نشنوم، نمی‌خوام صدات رو بشنوم!

لگدی محکم از گردنش زدم و گفتم:

- مگه نگفتم دهننت رو ببند، ها؟ مگه نگفتم؟!

حرکاتم دست خودم نبود، نمی‌دانستم با چه احساسی این کارها را انجام می‌دهم اما با آزار دادن او گویا هر لحظه کینه‌ام

شعله‌ورتر می‌شد.

صاف سرچایم ایستادم، توجهی به رامتین نداشتیم. مقابلش زانو زدم و سرش را بلند کردم، با نفرت در چشم‌هایم خیره شده

بود.

تکه خنده‌ای کردم و گفتم:

- حالا که من رو دیدی چیزی یادت میاد؟ هان؟ بگو، بگو چیزی رو به یاد میاری؟ می‌دونی من کیم؟
تند- تند سوال می‌پرسیدم؛ با نفرت و چهره‌ای عبوسی که به خودش گرفته بود سرش را به سمت مخالف برگرداند.
سرم را با سرزنش به چپ و راست تکان دادم، زبانم را روی دندان‌هایم کشیدم و در یک حرکت کلمت را خارج کردم.
رامتین معترضانه گفت:

- تمومش کن! اصلاً چی شده که اینطوری می‌کنی؟! اهمیتی به حرفایش ندادم، البته در واقع توان درک حرف‌هایش را نداشتم.

چنگی به موهایش زد و محکم سرش را به سمت خودم برگرداندم، با شدت از دوطرف دهانش که از گوشه‌اش خون خفیفی جاری بود گرفتم و با دست دیگرم اسلحه را داخل دهانش گذاشتم.
کمی کجش کردم تا گلوله مستقیم سرش را بشکافد.

به آهستگی دست و پا میزد اما اثری نداشت، حس جنون را در تک- تک سلول‌هایم احساس می‌کردم بطوری که انگاری اینبار واقعاً عقلم را باخته بودم.

نفسم را با خشم بیرون دادم و ماشه را کشیدم، چند دقیقه نگذشت که از کاسه چشم‌هایش خون جاری شد و خون قرمز رنگ حال به هم زنش میان چروک‌های صورتش نفوذ کرد.
روی کاشی‌های خاک خورده رها شد، کوفتگی خفیفی در تنم می‌پیچید و دلم خوابی عمیق می‌خواست.
رامتین مقابلم ایستاد و با خشم گفت:

- چرا بدون دستور رئیس گشتی؟!!

- خفه شو، رئیس تو منم پس خفه خون بگیر!

من سن کم‌تری از رامتین داشتم اما رئیس بعد از پدر من بودم. به آرامی کنار در ایستادم و گفتم:

- اینجا رو خالی کنین، جنازه‌ش رو هم گم‌وگور کن و نذار کسی بفهمه، من خودم با رئیس صحبت می‌کنم.

هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد، از اتاق بیرون زدم؛ در این چهار سال به همه غیر از رامتین این حرف را گفته بودم و شاید برایش قابل تحمل بود اما باید عادت می‌کرد، من برحسب قدرتم کاری را انجام می‌دهم به مرام و رفاقت ارزشی قائل نیستم.
با گوشه چشم نگاهی به رسولی انداختم که موشکافانه سرتاپایم را زیرنظر داشت.

با اخم در صورتش چشم دوختم و گفتم:

- کاری نکن حواس پرتیت کار دستت بده!

بعد از گفتن آن حرف طعنه‌دارم بیرون زدم، باید چه کاری انجام می‌دادم؟!!

یک‌دفعه جرقه‌ای در ذهنم زده شد! شاید بتوانم باقی انتقامم را هم بگیرم؛ همین امروز، همین حالا!

جنجالی عجیب در دل و جانم برپا شده بود و می‌خواستم کار چند ساله‌ام را خیلی سریع تمام کنم. سریع سوار ماشینم

شدم، حرف های رامتین را یکبار دیگر در ذهنم تداعی کردم "اونها توی مکان سومن." مکان سوم زیاد از اینجا دور نبود، پایم را محکم روی پدال گاز فشردم، سرعتم بیش از حد شده بود.

عجله داشتم، بعد از هشت سال بالاخره تمام می شود، از دست تمام دردها، رنجها و درنهایت از بار سنگینی که کمرم را می شکست خلاص می شوم.

ساختمان های سرد و سنگی تمام شهر و خیابان را پر کرده بودند، درختها، بی روح گوشه ای از خیابان ایستاده بودند و با باد ملایمی که در هوا وجود داشت شاخه هایشان را تکان می دادند و تعداد انگشت شماری مانند مرده ها روی پیاده رو ها قدم بر می داشتند.

پوزخندی زدم و زیر لب نجوا مانند گفتم:

- این شهر پر شده از آدم های زنده ای که مردن!

به مقابلم چشم دوختم، من هدف بزرگی برای تحمل این زندگی دارم پس نباید خودم را ببازم. از چند خیابان شلوغ و خلوت گذر کردم تا اینکه بالاخره وارد محله ای بزرگ که ظاهراً فقیر نشین بود شدم.

مقابل خانه ای قدیمی ترمز کردم، از ماشین پیاده شدم و به درب آهنی چشم دوختم. زنگ کوچک را فشردم که در این حین یکی از محافظها با قیافه ای عبوس که گویا می خواست دعوا کند در را باز کرد که یک مرتبه با دیدن من کمرش را صاف کرد و به حالتی که انگاری جاخورده باشد گفت:

- قربان شما بودید، امری دارید؟

بانگاهی بی احساس سرتاپایش را از نظر گذراندم و گفتم:

- اومدم سر گورشون!

با تردید خمی به ابرو های کلفت سیاهش آورد و گفت:

- قربان چی دارید می گید؟

فریاد زدم:

- نمی خوام از سر راهم کنار بری!؟

صدایش را با ترس صاف کرد و گفت:

- بفرمایید.

سرم را با بی حوصلگی و اخم غلیظی که بر پیشانی ام نشانده بودم تکان دادم و وارد شدم.

حیاطی که چند تا از سنگ هایش شکسته بودند و فضایی خالی، آب دهانم را فرو دادم و زبانم را بر روی دندان هایم کشیدم.

باقدم های تند و بلند خودم را به در ورودی آهنی خانه که چند نقش شیشه ای شکسته داشت رساندم.

باشدت از دستگیره ی قدیمی گرفتم و بازش کردم، همین که قدم برداشتم چشمم به دو اتاق که روی به روی هم قرار داشتند افتاد.

در اتاق سمت راستی را با عجله باز کردم اما چیزی جز چند شیشه خرده و گچ که در گوشه های اتاق وجود داشتند نصیبم نشد.

پوفی گفتم و در اتاق بعدی را باز کردم، دو سرهنگ جدا از هم هرکدام گوشه‌ای از اتاق به حالت بی‌هوش کف زمین رها بودند.

باقدم های تند نزدیکشان شدم، موشکافانه به چهره‌هایشان چشم دوختم، هیچ‌کدام را نمی‌شناختم! دو دستم را در موهایم فرو بردم و با صدای بلند یکی از افرادم را صدا زدم:
- همزه!

چند ثانیه بعد همزه با نگرانی که در صورتش موج می‌زد وارد اتاق شد.
- امری داشتید جناب پارسا؟

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- باید به هوش بیان.

- اما قربان دُز بالایی بهشون تزریق شده به هوش آوردنشون کار آسونی نیست!

- تو از کی این دستور رو گرفتی؟

با من - من گفتم:

- جناب رامتین.

کشیده‌ای محکم زیر گوش راستش نشاندم و گفتم:

همان محافظی که در را برایم باز کرده بود سریع خودش را - رئیس همه‌تون بعد پدر منم، شماها باید از من دستور بگیرید به ما رساند.

بالحنی که می‌خواست آرامم کند گفت:

- چشم قربان به‌هوش میاریمش.

سکوت کردم و چیزی نگفتم، دستم را باکلافگی روی صورتم کشیدم.

«دارم چیکار می‌کنم؟ این اون نیست!»

باز هم گول خوردم، باز هم نتوانستم بیشتر از این خودم را بالا بکشم. با اخم از خانه بیرون زدم، در حیاط را باز کردم و بدون این‌که پشت‌سرم ببندمش خودم را با پریشانی داخل ماشین انداختم. پایم را محکم روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت وحشتناکی شروع به رانندگی کردم.

چه چیزی من را وادار کرد وارد این لجن بشوم؟ ضربه‌ای محکم از رل زدم.

همه‌اش تقصیر او بود همانی که من را وادار به آمدن به این‌جا کرد و بعد تا لب مرز مرگ برد. موبایلم را از روی داشبورد برداشتم، رل را با دستم چرخاندم و کنار جدول ترمز کردم. بدون معطلی به پدال زنگ زدم، این‌بار صبری در کار نخواهد

بود، هرطور که شده تمام می‌کنم.

پوزخندی زدم و تماس برقرار شد، بعد از چند بوق صدای پدرم در گوشم پیچید.

- جانم؟

باقاطعیت گفتم:

- تمومش می‌کنم.

لبخندی که از سر غرور را میزد احساس می‌کردم، می‌دانستم که چه چیزی را برای برگرداندن من به تهران بهانه می‌کند اما

من این بار می‌خواهم هر چیزی که سد راهم بشود را از بین ببرم.

از سر اینکه حرصش را در بیاورم، پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

- بهونه‌ات رو رو کن!

- مشکلی نیست اما برای ازدواج انتخاب با خودته!

- زمان رسیدنشون کیه؟

- یک هفته وقت داری.

به آرامی زیر لب نج-نج گفتم.

- درواقع اون‌ها یه هفته وقت زندگی دارن.

لحن احساسی به خودش گرفت و گفت:

- اوریا تو باعث شگفت من میشی، من فکر می‌کردم می‌تونم پسر رو توی لباس دامادی ببینم.

ناخواسته خودم را مچاله کردم و گفتم:

- داری حرف کاملاً اشتباهی میزنی.

بعد از چند ثانیه مکث ادامه دادم:

- باند اینجا رو دست من بسپار.

- پس مال این طرف چی میشه؟

بی‌معطلی گفتم:

- به هر دو رسیدگی می‌کنم، رامتین هم پیش من هست.

با تعجب گفت:

- اما الان که با من صحبت می‌کنی رامتین همراهت نیست، از کجا مطمئنی که اون هم می‌خواد؟

لحظه‌ای چشمانم گرد شد اما احتمال می‌دادم اطلاعات پدرم زیر سر چه کسی است.

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

- افراد خودم پشت‌سر و راجی می‌کنن، عجب! تو نگران نباش رامتین مطیع منه.

- هرجوی میلت می کشه اما کاری نکن که آخرش پشیمون بشی.

- نه ممکن نیست چنین اتفاقی بیوفته.

بعد از حرف آخرم قطع کردم، به صفحه‌ی روشن گوشی چشم دوختم و چند لحظه که گذشت دوباره روی داشبورد قرار دادم.

دستش را بر روی روسری صورتی‌اش که نقش و نگار های گل- گلی داشت کشید و گفت:

- من آشپزی می‌کنم، این خراب شده رو من تمیز می‌کنم بابا تو هم یکم نسبت به من محبت به خرج بده؛ زنتم کلفتت که نیستم.

با نگاه وحشتناکی که مخصوص خودم بود در صورتش چشم دوختم، از من رو گرفت و درحالی که گویا خودش را به کوچه علی چپ زده بود دستش را در تکان داد و گفت:

- چیه؟ راستش رو میگم مثل سگ وحشی نگاهم نکن!

بالحن نیشدارم گفتم:

- انگار کسی که دو ساعت پیش پاچهات رو گرفت من نبودم.

از تلویزیون چشم گرفتم و در چین های عمیقی که روی پیشانی سفیدش نقش بسته و نشان از عصبانیتش می‌داد خیره شدم.

روسری را روی سرم پرت کرد و گفت:

- ببین بچه! از اولش تو رو مثل برادر کوچیکم دیدم و هرچیزی گفتم بچه‌ست، خفه‌خون گرفتم اما الان دیگه همه‌چیز تغییر کرده، اگه زیاد...

از لایه دندان‌هایی که به هم می‌ساییدم گفتم:

- رامتین می‌خوای حرفم رو دوباره تکرار کنم؟!

کنارم نشست و با دهن کجی گفت:

- چقدر پیشتم؟

- رامتین بچه بازی در نیارا!

ضربه‌ای آرام از شانهام زد و گفت:

- من ازت یه سال بزرگ‌ترم و ببین زندگیم به چه آشغال‌دونی تبدیل شده؟ شدم مهره‌ی سوخته‌ی رادمهر.

با گذشت هرلحظه ولوم صدایش بیشتر می‌شد و کم- کم من را می‌ترساند.

- قدر عمرت رو بدون، تو دیگه اون پسر شونزده ساله نیستی که به همه گستاخی کنی، بیست سالت شده و دیگه داری

میشی رئیس، قرار نیست هر کسی رو که می‌بینی قدرتت رو به‌رخ بکشی.

رامتین از وقتی فهمیده بود ام اس دارد تقریباً تمام امیدش را از دست داده بود و هر بار که من کار اشتباهی انجام می‌دادم به

رگبار نصیحت های احساس می بست.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و برای اینکه از دست رامتین و نق- نقاش خلاص بشوم گفتم:

- من قراره باند هر دو طرف رو به دست بگیرم و تو هم قراره پیش من باشی.

چهره ی پوکر به خودش گرفت و گفت:

- اصلا گوشت با منه یارو؟

از فرصت استفاده کردم و به فاز شوخی زدم.

لبخند گشادی تحویلش دادم، ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- به جان مادرم گوشم باهات بود.

ضربه ای محکم از سرم زد و گفت:

- چی کوفت می کنی برای شام!؟

- کشک بادمجون.

سرش از با رضایت تکان داد و گفت:

- باشه.

پاهایم را روی مبل جمع کردم و گفتم:

- مادرت مرده؟

خودش را کنار کشید و گفت:

- اوریا چیزی زدی؟ عجیب و غریب رفتار می کنی!

به هالوژن های کریستالی چشم دوختم و گفتم:

- تو کار خلافم اما دیگه خودم که مصرف نمی کنم.

به آرامی از جایش بلند شد و گفت:

- گذشته ی من افتضاح تر از اونی هست که فکرش رو بکنی زیاد خودت رو درگیر نکن

لب بالایی ام را تر کردم و گفتم:

- من دارم، الان احتمالاً چهل و پنج سالشه.

در کنار مبل خاکستری که من رویش جا خوش کرده بودم ایستاده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

ادامه دادم:

- پدر من توی کار خلاف بود اما وقتی دوازده سال داشتم.

دستم را محکم مشت کردم، ناخن انگشتانم با اینکه کوتاه بودند اما کف دستم را آزار می داند.

چیزی در دلم می گفت:

- ادامه نده!

با صدای رامتین به خودم آمدم

- اوریا توی این چند سال سومین یا چهارمین بارته که اینجوری میشی و هربار حالت شوخ و گرفتگیت عوض می‌شن، تمومش کن!

حق با اون بود، امروز داشتم زیادی فک می‌زدم. به مبل لم دادم و خودم را پایین کشیدم، چشمانم را بستم و گفتم: - باشه.

صدای قدم‌های آرامش را که داشت از من دور می‌شد را می‌شنیدم. چند دقیقه که گذشت کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم.

به صفحه سیاه خیره شدم، چشم چرخاندم و خانه را از نظر گذراندم، دو ستون طلایی رنگ از این آشپزخانه به سقف وصل بودند و مقابل این سه صندلی خاکستری رنگ در مقابلش قرار داشتند و در کل دکوراسیون خانه مخلوطی از رنگ‌های خاکستری و طلایی بود، هالوژن‌های کریستالی و لوستر که همگی روشن بودند چشمانم را آزار می‌دادند. از جایم بلند شدم، به سمت پله‌ها رفتم تا به اتاق بروم. در اتاق را باز کردم و وارد شدم. کلید برق را زدم و پیراهن و شلوار پارچه‌ای مشکی‌ام را در آوردم، زیرپیراهن آستین‌دارم را از داخل کمد دیواری سفیدم خارج کردم و پوشیدم. نفس عمیقی از سر راحتی کشیدم و روی صندلی مقابل میزم نشستم، کفش را باز کردم و پرونده‌ی زرد رنگی را خارج کردم. نگاهی به اسمش انداختم.

(پرونده‌ی شماره‌ی سی و چهار، ممنوعه!)

پرونده‌ای ممنوع که به سختی توانسته بودم از رادمهر بگیرم.

مسئول پرونده: سیاوش آریا

زمان اعدام: ۱۳۸۲/۰۳/۱۲

مسئولان زیر دسته‌ی پرونده: قاسم فراستی، رستم احمدی، ابراهیم سلیمانی

دستانم را به هم قفل کردم، زیر چانه‌ام گذاشتم و با دقت مشغول خواندن محتوای پرونده شدم.

(سپید و دو مورد کلاهبرداری، هشتاد و سه مورد قتل، هفتاد و نه مورد معامله هروئین، کوکائین)

در سطرهای پرونده غرق بودم که یک‌دفعه صدای رامتین باعث شد لحظه‌ای از جا بپریم!

- شام آماده‌ست.

بی‌معطلی از جایم بلند شدم صندلی را به میز تکیه دادم و بعد از خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون زدم. از پله‌ها که پایین رفتم متوجه صدای هم‌زدن شربت داخل پارچ شدم.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- سنگ تموم گذاشتی خانمم؟!!

بعد از اتمام حرفم به آرامی خندیدم، چند دقیقه بعد سرش را از کنار ستون دراز کرد و گفت:

- اگه بلدی خودت بیا درستش کن پسره‌ی منحرف!

چیزی نگفتم و روی یکی از صندلی‌های خاکستری که مقابل این بود نشستم.

- وقتی قرار نیست گل خوشبختی تو زندگی من شکوفا بشه چرا آدم خوبی باشم؟ چرا تو رو نکشم؟!

دندان‌های مرد به هم می‌خورد، با وحشتی که با هر کلمه‌ی پسر جوان بیشتر در مغز و استخوانش رسوخ می‌کرد لب باز کرد و گفت:

- قصدت چیه؟!

لبخندی دندان‌نما تحویلش داد و در حالی که قیچی را باز و بسته می‌کرد گفت:

- تا دیروز به خاطر پیشنهاد مسخره‌ی رئیس نفرت‌انگیزت حالم گرفته بود، نمی‌تونستم درست و حسابی کار کنم اما امروز حالم خیلی خوبه لعنتی!

مرد که انگاری مرتکب جرمی سنگین شده بود به خودش می‌لرزید، مردمک چشم‌هایش مدام تکان می‌خوردند و اطراف را یکه‌خورده از نظر می‌گذراند.

یک‌مرتبه، دو مرتبه و... پی‌درپی نفس می‌کشید، عرق سرد سرتاسر بدنش را دربر گرفته بود.

مردهای عضلانی که اصلاً به هیکلشان نمی‌خورد بترسند حیرت‌زده مافوق خود را نگاه می‌کردند اما کلمه‌ای به زبان نمی‌آوردند.

با تق - تق بلند قدم‌هایش قلب مرد بیشتر تیر می‌کشید. دستش را بر روی سرش که چند تار مو بیشتر وجود نداشتند گذاشت، قیچی را که برق میزد و معلوم بود برنده است مقابل چشمانش گرفت و گفت:

- خب برای شروع وسط سرت چطوره؟

برخورد آرام دندان‌هایش و لرزش شدید بدنش شدت یافت، گویا این پسرک یا خدای مرگ بود یا عزرائیل!

تا به خودش آمد متوجه سوزش خفیفی که در سرش می‌پیچید شد، سوزشش با گذشت هر لحظه شدت می‌یافت و او را به لبه‌ی صخره‌ی بی‌رحم مرگ هل می‌داد!

چکه‌های خون بر روی پلک‌هایش می‌چکیدند و کم - کم از وسط بینی‌اش هم خون سرازیر شد.

از شدت درد فریادی بلند سر داد اما هرچقدر زجه می‌زد فایده‌ای نداشت.

***از چهره‌ی رقت‌انگیزش رو گرفتم، قیچی را که به خونش آغشته شده بود کنارش رها کردم. چهره‌ی افرادم را موشکافانه از نظر گذراندم، لبخندی محو از سر رضایت زدم. همین‌طوری خوب بود! از اینکه ببینند چقدر وحشتناک می‌توانم باشم لذت می‌بردم.

بشکنی زدم و گفتم:

- حواستون رو جمع کنید، نباید کسی از این بویی ببره وگرنه با رادمهر طرف می‌شین، شیرفهم شدید؟

همزمان سرشان را به معنای اطاعت تکان دادند و نزدیک جسم بی‌جان خیانت‌کار شدند تا او را هم مانند قبلی‌ها سر به نیست کنند. در قدیمی اتاق خانه‌ی کهنه ساخت با صدایی مضحک باز شد و رامتین به آرامی سرش را دراز کرد. یکی از دستانم را بالا بردم و به او اشاره کردم تا داخل شود، دستش را متفکرانه زیرچانه‌اش گذاشت و گفت:

- چطوری می‌تونه برای یه معامله و عروسی انقدر حقیر بشه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به‌نظرت کارش اشتباهه؟

در چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- نه اما روشش نادرسته.

پلک‌هایم را به معنای تایید حرفش روی هم فشردم و گفتم:

- حرفت درسته، شک اون بی‌دلیل نیست اما روش کارش ایراداره.

بعد از گفتن حرفم از کنارش گذشتم و در را باز کردم، قدمم را که بیرون گذاشتم لرزش موبایلم را در جیبم احساس کردم. بله؟ -

- قربان مجد هستم، دست راست جناب رادمهر، متأسفانه ایشون دستگیر شدن.

افکارم از هم پاشیدند و تبدیل به هزاران تکه‌ی آشفته شدند. ممکن نبود که رادمهر یا همان پدرم دستگیر شود.

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:

- الان کجاست؟

- برای دیدن شما و پیگیری مسائل داشتند به اصفهان میومدن اما توی راه دستگیر شدن.

- مشکلی نیست خودم پیگیر قضیه می‌شم، آرون رو تهران می‌فرستم و اینجا کارها رو حل می‌کنم.

با تردید گفت:

- بهتر نیست جناب رامتین اونجا بمونن شما بیاید اینجا؟

- نه نفوذ من توی پلیس بیشتر از هر کسی هست می‌دونم چطوری حلش کنم.

- هر جور شما امر کنید.

تماس را قطع کردم، سرم را به سمت رامتین که داشت به حرف های من گوش می‌داد برگرداندم و گفتم:

- تو باید بری تهران و به کارهای اونجا رسیدگی کنی، رادمهر انگار اینجا توی تله افتاده!

با شگفت من را نگاه می‌کرد، سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- اگه نتونم حلش کنم مطمئناً میره پای دار.

با صدای بلند افتادن چیز بر روی زمین به خودم آمدم، نگهبان‌ها جسد همزه را که خیانت کرده بود روی زمین رها کردند و به‌طوری که اصلاً معلوم نبود چه می‌گویند کلماتی را تکرار می‌کردند.

- اتفاقی برای رئیس افتاده؟! -

- چه خبر شده؟! -

از اینکه همه بین زیر دستانم اتفاق بیوفتد تا پای مرگ نفرت داشتم.

اخم کردم و با صدای بلند گفتم:

- خفه‌شید و به کارتون برسین!

همگی سکوت کردند و با بهت و نگاهی کنجکاو در صورت یکدیگر خیره شدند.

برای دومین بار فریاد زدم:

- جسدش رو از بین ببرین هیچ مشکلی وجود نداره.

وضعیت چقدر داغون شده بود، حمله ناگهانی پلیس‌ها به انبار، پیدا شدن خائن و از همه بدتر دستگیری رادمهرا!

چیزی در این میان درست نبود، احساس این را داشتم که اینبار پلیس بروی ما تمرکز کرده و هر لحظه وضعیت خراب‌تر از

قبل می‌شود.

- رامتین تمام افراد رو توی مکان سوم جمع کن، اینجا یه خونه‌ست و فکر نکنم پلیس مشکوک بشه بعدش برای حرکت

بعدی آماده می‌شیم.

رامتین سرش را به معنای اطاعت تکان داد و از اتاق خارج شد، اگرچه خارج از کار شوخ طبع به نظر می‌رسید اما وقتی پای

چنین کارهایی وسط می‌آمد مورد اعتماد ترین فرد برایم بود.

از مقابل در کنار رفتم و جسم بی‌جان همزه را خارج کردند. کش و قوسی به کمرم دادم، نباید می‌باختم به‌خصوص که حالا

او هم در اینجا بود.

به سمت پنجره‌ای که رو به محله باز می‌شد رفتم، چند پسر بچه سوار دوچرخه بودند و با هم بازی می‌کردند، محله‌ی چندان

جالبی نبود و همه چیز آرام به‌نظر می‌رسید. یقه‌ی کت سیاهم را تکاندم، افراد باند ما در کل ایران و حتی خارج از ایران

پراکندگی داشتند اما کم موقعیتی پیش می‌آمد که کسی به دست پلیس بیوفتد، در این مواقع هم از دو روش استفاده

می‌شود یا مرگ یا پول اما دستگیری یکی از رئیس‌ها چیز جدیدی بود.

نگاهی به همگی انداختم، انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار بالا بردم و گفتم:

- همگی باید تا برگشت رئیس از اینجا و تمام افرادی که اینجا هستن محافظت کنین، اگه بین شماها نفوذی وجود داشته

باشه مکان دفنش هم از الان معلومه!

بعضی‌هایشان با ترس و بعضی هم با نگاهی که اطمینان در آن‌ها موج می‌زد نگاهم می‌کردند. به سمت محافظ درشت‌هیکلی

که در سمت راستم ایستاده بود چرخیدم و گفتم:

- چیدمانشون رو همون‌طور که توضیح دادم آماده کن اما مواظب باش کسی متوجه نشه چون اگه وحشت یا شک به‌وجود

بیاد مطمئناً پای پلیس‌ها میاد وسط.

- متوجه شدم قربان نگران هیچ چیزی نباشید.

در ساختمان خانه باز شد و رامتین گفت:

- همه چیز آماده شد الان برنامه‌ی عملکردشون رو بچینید.

- وقتی رفتی به اصغری چیدمان محافظ‌ها و وظیفه‌هاشون رو توضیح دادم الان تو با من بیا کارت دارم.

با دست به داخل خانه اشاره کرد، به سمتش رفتم و وارد شدم.

- به نظرت پلیس‌ها هم حرکتشون رو شروع کردن؟

- از وضعیتی که داخلش هستیم میشه فهمید اون‌ها هم بعد هشت سال یعنی زمانی که رئیس نیمه‌ی دوم باند رفت پای

اعدام دوباره وارد عمل شدن.

ناخواسته در نوک دستانم سردی خفیفی را احساس کردم، داخل جیب شلوار سیاه پارچه‌ای که تنم بود گذاشتم، به طوری

که تنها خودم بشنوم زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی از زمانی که پدرم مُرد این بار دومشون هست.

یک دفعه فکری به ذهنم خطور کرد، شاید هنوز هم مسئول پرونده او بود، اگر اینطور می‌بود می‌توانسم رد همه‌شان را بگیرم.

- رامتین، چند تا از افرادت رو بفرست برن پیداش کنن بعد هم به من خبر بدن تا ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

- باشه.

کفش‌هایم را در آوردم و وارد اتاق شدم، روی فرش سفیدی که نقش‌های سیاه داشتند نشستم.

به خاطر شلوغی اطرافم نتوانسته بودم روی علت بازداشت رادمهر تمرکز کنم، اون فردی نبود که به همین راحتی‌ها پا روی

تله بگذارد مطمئن بودم که علتی وجود داشته اما علت هنوز هم برایم غیرقابل درک بود.

- من از نزدیکان سرتیپ هستم به علت مشکلی که پیش اومده باید باهاشون حضوری صحبت کنم.

سرباز باکلافگی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- همیشه جناب، ایشون سرشون شلوغه.

رو به اصغری کردم و گفتم:

- زحمتش رو بکش!

بدون حرف جلو آمد و با دستان عضلانی‌اش به سرباز لاغر اندامی که با وحشت نگاهش می‌کرد ضربه‌ای آرام زد و کنارش زد.

از دستگیره‌ی در گرفتم و با شدت بازش کردم، پیرمرد بهت‌زده و چشمان گرد از روی صندلی چرخانش بلند شد، بریده-

بریده گفت:

- چی... چی شده؟!

لبخندی معنادار زدم، چشمانم را به حالت مرموزی ریز کردم و گفتم:

- پارسا هستم جناب سرتیپ، اوریا پارسا!
پیرمرد که انگاری چیز وحشتناکی به یاد آورده باشد گفت:
- تو... اینجا چیکار... می کنی؟!
با لب و لوجهی آویزان گفتم:
- نشد که سرتیپ، من با تو رسمی صحبت کنم بعد تو با من اینجوری؟!
لبخندی محو و شگفت زده زد و به آرامی گفت:
- چی می خوای؟
- رادمهر رو گرفتن.
- خب من چیکار کنم؟
آرام صحبت می کرد اما من بدون هیچ ترسی با صدایی نسبتاً بلند حرف می زدم!
- باید برام یه قرار ملاقت جور کنی، اگه جوابت "نه" هست باید به فکر سنگ قبر نوه و دخترت باشی!
اخم غلیظی کرد و گفت:
- مسئول پرونده کیه؟
- به احتمال زیاد سیاوش آریا!
- یادم اومد، چند هفته پیش برای اینکه بتونن باند دژاسو رو کاملاً نابود کنن تصمیم گرفته شد نقشه‌ی هشت سال پیش دوباره اجرا بشه.
- چند روز پیش به انبار حمله شد! نگو که از اونجا رد رادمهر رو گرفتن؟!
- درسته.
شک و تردید در نگاهش موج میزد، چند ثانیه گذشت تا که لب های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:
- تو به این آسونیا گیر پلیس نمیوفتی، علت اصلی چیه؟!
مرد که ظاهراً چهل و هشت یا پنجاه سال داشت دست هایش را که دستبند های زندان سرخس کرده بودند روی میز گذاشت و گفت:
- واقعاً توی تله افتادم.
پسرک جوان دستی روی ابروی راستش که خراش کوچکی رویش وجود داشت کشید و گفت:
- دستوری داری؟
مرد دستانش به هم قفل کرد و زیر چانه اش گذاشت.
- می خوای چشمت به روی گذشته‌ی جدیدت باز بشه؟!
پسر که انگاری از سوال مرد جاخورده بود سرش را کمی جلو و عقب کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

لبخند مرد روح او را بیشتر در حیرت فرو می‌برد، چه چیزی وجود داشت که نمی‌دانست؟ هزاران هزار سوال در سرش می‌پیچیدند و در نهایت او را به یک گره کور هدایت می‌کردند! با چشمان قهوه‌ای بسیار روشنش در چشمان مرد مقابلش خیره شد. صدایش را صاف کرد و برای دومین بار سوالش را پرسید:

- منظورت از حرفات چیه رادمهر!؟

مرد خندید و گفت:

- مادرشوهرت هم اینجاست، درست مثل هشت سال قبل، از پشت بهم خنجر زد، می‌دونی اوریا همونطوری که چهارسال پیش آوردمت پیشم و بهت گفتم پدرت یه اسطوره‌ست، واقعاً هم پدرت اسطوره بود، نیمی از باند مال اون بود و نیم دیگه‌اش مال من اما من همه‌شون رو می‌خواستم پس نیت تاریکم رو عملی کردم، در کل بگم کسی که اون رو به عنوان پدرخواهات قبول کردی مسئول اصلی مرگ پدرت.

خنده های هیستریک پسرک بعد از شنیدن حرف‌های آخر مرد شدت یافتند.

صدای قهقهه‌اش در کل اتاق ملاقات مخصوصی که تنها برای دیدار آنها آماده شده بود می‌پیچید.

انگشتانش را در لابه‌لای موهای خوش‌فرمش که هم‌رنگ چشمانش بودند فرو برد و گفت:

- حرف دیگه‌ای نداری!؟

برق درخشانی که در چشمانش به‌وجود آمده بودند ترس را در دل هر کسی که مقابلش می‌ایستاد می‌انداخت.

- رادمهر به‌نظرت انتقام پدرم چند درصد نقشه‌ی نابودی زندگیم رو شامل میشه؟ واقعاً فکر می‌کنی من فقط برای پدرم

می‌جنگم؟ فکر می‌کنی چرا از زمانی که وارد آشغال‌دونی تو شدم سهم پدرم رو ازت گرفتم!؟

بعد از تمام شدن حرف‌هایش از جایش بلند شد، به سمت در رفت و گفت:

- تو قراره توی اینجا بمونی و من اون بیرون همه‌چیزت رو ازت بگیرم.

مرد با غرور و تکبر گفت:

- هنوز هم افرادی هستند که دارن برای آزادی من تلاش می‌کنن.

قبل خروج دوباره خندید و گفت:

- برگ برنده های من بیشترن.

سوار ماشین شدم، مهلت صحبت کردن به رامتین را ندادم، بی‌مقدمه گفتم:

- دیگه نیازی به پنهون کاری نیست، رادمهر باید بمیره!

رامتین در حالی که شک و تردید در صدایش موج میزد گفت:

- اوریا چی شده؟ چرا سریع دست می‌کشی؟!

کمی مضطرب بودم اما نباید اجازه می‌دادم رادمهر نجایت پیدا کند!

قیافه‌ای غمگین و عصبی به خودم گرفتم و گفتم:

- سرتیپ کاری از دستش بر نیامد، مسئول پرونده فرق داره.

دستانش را معترضان در هوا تکان داد و گفت:

- چی داری میگی؟

بی‌توجه به حرف‌هایش سرم را به سمت خیابان برگرداندم، چند مغازه و ساختمان دیگر مقابل بازداشتگاه کلانتری وجود داشتند.

همچنان داشت غر میزد و اعتراض می‌کرد اما بی‌اعتنا بودم، یک‌دفعه ضربه‌ای محکم از شانه‌ام زد، تکانم داد و گفت:

- هواست با منه؟!

سرم را باکلافگی تکان دادم و گفتم:

- هان لعنتی؟! هان؟! هان؟! هان!؟

اخم کرد و گفت:

- چرا رئیس رو از اینجا در نمیاری؟

فریاد زد:

- نمی‌تونم!

با نگاهی ناامید گفت:

- تو چندین بار...

نگذاشتم حرفش تمام شود، به جاده اشاره کردم و گفتم:

- ببین پسر اون‌هایی که منظورته جرم‌هاشون کم‌تر از رادمهر بود و از یاد نبر که رادمهر رئیسه و براشون حکم ماهی طلایی رو داره! الان هم رانندگی کن.

رامتین می‌خواست چیزی بگوید که یک‌مرتبه با حرف اصغری جا خوردم!

- پس رئیس الان جناب پارسا هستن؟!

پلک‌هایم را خونسرد روی هم فشردم و گفتم:

- آره!

کل ماشین در سکوت فرو رفت، رامتین بی‌هیچ اعتراضی شروع به رانندگی کرد.

کاملاً به صدلی لم دادم و از پنجره‌ی ماشین به خیابان خیره شدم، بعضی‌ها مشغول خرید بودند بعضی از پسرهای نوجوان که ظاهراً سه یا دو سال از من کوچک‌تر بودند با رفیق‌های خودشان می‌گشتند.

کودکی‌ام، نوجوانی‌ام و حالا جوانی‌ام؛ همگی با پدرم، مادرم، سیاوش آریا و فرشاد رادمهر شسته شدند و برای من فقط یک جسمی که مانند سربازی بی‌رحم پرورش داده شده بود باقی ماند!

تمام روزهای اوج من تبدیل به حسرت و رویایی نفرت‌انگیز و مورد ترحم شد! داغی خفیفی را در پشت گوش‌هایم احساس می‌کردم و تنم گر گرفته بود، شیشه‌ی ماشین را پایین دادم. نیم‌نگاهی به رامتین که از شدت اضطراب گوشه‌ی لباس بالا و پایین می‌شد انداختم. - به مکان سوم نرو.

بدون اینکه به من نگاه کند دنده را جا به جا کرد و گفت:

- چرا؟

- پیش رادمهر رفتم مطمئناً کسایبی خبردار شدن که یه نفر باهاش ملاقات مخصوص داشته، اگه خیلی تیز باشن الان یک یا حتی چندین نفر رو برای زیر نظر گرفتن مون فرستادن، به خونه برو تا مشکوک نشن؛ شب ساعت سه و نیم اصغری رو می‌فرستم مکان و ما توی خونه می‌مونیم تا افراد از اونجا حرکت بعدی مون رو عملی کنن، من از طریق مجد کارهای تهران رو دست می‌گیرم و حدود سه یا چهار هفته که گذشت تو رو می‌فرستم پیشش.

- پس خودت چطور؟

- دستور میدم تا چند تا از افراد به‌طور مخفی به اینجا بیان، این بار می‌خوام تمام کسایبی که مسئول منهدم کردن باند دژاسو هستن رو از بین ببرم!

- پس مسئله‌ی ازدواجت؟

- تله! از سرتیپ اطلاعات دقیق رو گرفتم، مدت زمانی که تا اعدام رادمهر مونده حدود دو یا سه هفته هست و عرب‌ها تا یه هفته از دبی می‌رسن، نقشه‌ام آماده‌ست. سرمای شب در بند- بند استخوان‌های تنم رسوخ می‌کرد. به ستاره‌ها خیره شدم، کاش می‌توانستم مادرم را پیدا کنم و گلوله‌ای از وسط پیشانی‌اش بزنم، طوری که مغزش از هم بپاشد. لبخندی دندان‌نما اما زجرآور از ته جانم به افکار مزخرفم تحویل دادم. چقدر خیال خام داشتم. زانوهایم را بغل کردم. شاید هم امکان داشته باشد، شاید حتی بتوانم کاری بدتر از شلیک گلوله به سرش بیاورم.

در اتاق باز شد و تمام افکار دیوانه‌کننده‌ام از هم پاشیدند، سرم را از کنار تراس خم کردم که با دیدن رامتین با خیال راحت چشم‌هایم را بستم.

سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم، یکی از چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

ژست خاصی به خودش گرفت و گفت:

- اوریا نسف آفریقا رو من سیاه کردم، می‌دونستی؟! -

چشمم را کامل باز کردم، زانوهایم را بیشتر به خودم فشار دادم. کف تراس هم سرد بود، سرم را کمی بالا بردم و گفتم:

- هنوز هم می‌خواهی علت رو بدونی؟ اگه سر از کارم در بیار امکان زنده خارج شدن از این اتاق سلاخی پنجاه- پنجاه میشه. پوفی گفت با نگاهی که جمله‌ی " بگو نمی‌ترسم!" وجود داشت مستقیم در چشمانم چشم دوخت.

- یادت میاد بهت در مورد عملیات مهندم کردن باند دژاسو یه چیزایی گفتم؟

- اره یادمه.

- هشت سال پیش این ماموریت برای اولین بار شروع شد و رئیس نیمه‌ی دوم باند رفت پای دار که مردن اون تاثیر بزرگی روی زندگی من داشت و امروز معلوم شد نصف مرگ طرف زیر سر رئیس عزیز تو بوده!

- اما اوری تو اون رو بابا صدا میزدی؟ اصلا چه تاثیری داشت؟

سرم را به سمت منظره‌ی خیابان‌های شهر چرخاندم و با بی‌اعتنایی جواب دادم:

- جواب سوال اولت، چون اونطوری می‌خواست و توی شونزده سالگی یعنی زمانی که وارد باندشدم بهم گفت تا بهش به چشم پدر نگاه کنم و تو جواب سوال دوم رو هنوز نمی‌تونی بدونی!

- می‌خواهی من رو بکشی!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دهن گشادی!؟

- نه!

- پس از اتاق برو.

به آرامی لبخندی گرم تحویلیم داد و گفت:

- میای شام؟ اصغری هنوز خجالت می‌کشه.

سرم را سرزنش‌وار تکان دادم و گفتم:

- بیارش توی اتاقم امشب زیاد کار دارم.

بادهن کجی گفت:

- من فقط موقع کار یکی از زیر دستاتم از یاد نبر.

لبم را کج کردم و دستانم را به معنای تسلیم شدن بالا برم.

- باشه خودم میام.

درحالی که غرور و تکبر در نوع راه رفتنش هم معلوم بود از من دور شد.

سرپا ایستادم و دستی به زیرشلوار ابی رنگم کشیدم، رامتین سریع‌تر از من بیرون رفت، پشت سرش چراغ را خاموش کردم و من هم خارج شدم.

در حالی که از صفحه‌ی تلویزیون چشم بر نمی‌داشت گفتم:

- جای آبتین خالی!

پوف آرامی کشیدم و گفتم:

- هنوز به فکرتی نه؟!

می دانستم که احتمالاً حالا دور چشمانش اشک حلقه زده و برای پنهان ماندنشان در صورتم نگاه نمی کند.

خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

- برادر من هم محسوب می شد اما اون زمون ها قوانین فرق داشتن، خودت که درک می کنی؟!

با کلافگی کنترل را از کنارش برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. پر سر و صدا نفسش را بیرون داد و گفت:

- تو چی می فهمی؟!

- درسته کسی که مقصر اصلی گیر افتادن برادرت بود منم.

سرش را به سمت من چرخاند، رگه های قرمز چشمان نافذ مشکیش کاملاً سرخ شده بودند و نشان از عصبانیتش می دادند. با

صدای نسبتاً بلندی گفت:

- تقصیر تو نبود، من نباید اجازه می دادم عاشق شیدا بشه، شیدا اون رو فروخت بی خود گردن بگیر.

- چند سالش بود اون موقعها؟

- اگه زنده بود دقیقاً همسن خودت می بود.

چند مرتبه ضربه ای آرام از کمرش زدم و گفتم:

- فعلاً ولش کن!

چشمانم را کمی ریز کردم و نگاهی به ساعت طلایی بالای تلویزیون انداختم.

دو و نیم شب بود، کش و قوسی به کمرم دادم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- می خوام یکی دو نفر رو برای اینکه مطمئن بشم تحت تعقیب نیستیم آماده کنم.

سرش را به معنای تایید حرفم تکان داد و گفت:

- اما مطمئنی می خوای به تنهایی اینجا بمونی؟ تو از این به بعد رئیسی هر دستوری که بدی به همون عمل می کنیم.

- نه می خوام وقتی اینجا همه چیز از بین رفت بیام تهران، احتمالاً از اونجا هم می خوام افراد رو داخل و خارج از ایران

پراکنده کنم تا اوضاع بهتر بشه، نفوذ های خوبی هم خارج از کشور داریم پس فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

دستی به گردنش کشید و گفت:

- چقدر سریع برای همه چیز نقشه ریختی.

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

- میرم توی اتاقم حداقل یه ساعت بخوابم بعدش هم کار اصغری رو حل می کنم.

بی توجه به واکنشش از پله ها بالا رفتم، تنم کوفته بود و می خواستم تا فردا ظهر بخوابم اما زندگی بی دغدغه برایم فقط

آرزویی پوچ محسوب می شد البته از این مسئله چندان هم احساس نارضایتی نمی کردم بالاخره زندگی من هم این طوری

می‌گذشت. خودم را روی تخت‌خواب ولو کردم، دستم رازیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

«رامتین و آبتین وقتی هجده و هفده سال داشتند وارد باند شدند اما قوانین متفاوت بود، کسی اجازه‌ی عشق و عاشقی نداشت اما آبتین برخلاف قوانین عمل کرد. عاشق شیدا شد، یکی از ساقی‌ها و من هم به هوای رفاقت خبر رسان دو قناری عشق بودم تا اینکه آبتین لو رفت و رادمهر قانون خودش رو عملی کرد.»

با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم، درد خفیفی در چشمانم وجود داشت و تنم کوفته بود. از روی عسلی کنار تخت‌خواب با هر زوری هم که شده موبایلم را برداشتم، نفس عمیقی کشیدم و با چشمان نیمه‌بازم نگاهی به صفحه‌اش انداختم. شماره برایم آشنا نبود، صاف سر جایم نشستم، هر چقدر هم فکر می‌کردم نمی‌توانستم چنین شماره‌ای را به یاد بیاورم. ناچار تماس را برقرار کردم.

- بله؟

صدای هق-هق زنانه‌ای در گوشم پیچید، صدا برایم آشنا نبود.

- عذر می‌خوام خانم اشتباه گرفتید!

چند ثانیه منتظر ماندم اما همچنان داشت اشک می‌ریخت، تماس را قطع کردم و غرولند کنان گوشی را روی عسلی انداختم. هوشیاری‌ام که کاملاً سر جایش آمد متوجه شدم هوا کمی روشن است. خودم را جلو کشیدم و از تراس به بیرون خیره شدم، خورشید تازه داشت طلوع می‌کرد. دستی به چشمانم کشیدم، در یک حرکت از روی تخت‌خواب برخاستم.

لحظه‌ای سرم گیج رفت اما سریع به حالت عادی برگشتم، از اتاق خارج شدم.

به سمت در اتاق مهمان رفتم و بازش کردم، اصغری در آنجا نبود. نفسی از سر آسودگی کشیدم، پس رامتین کارهای لازم را انجام داده بود. از پله‌ها پایین رفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم، در یخچال را باز کردم، بطری آب را برداشتم و در یک نفس سر کشیدم.

سرتاسر خانه را از نظر گذراندم، چیز جالبی وجود نداشت. کم-کم دل دردم شروع شد؛ در یخچال را بستم، از آشپزخانه خارج شدم که یک‌دفعه چشمم به رامتین که با چشم‌های پف کرده بالای پله‌ها ایستاده بود خورد.

در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد از پله‌ها پایین آمد.

دست به کمر ایستاد و کمرش را جلو عقب کرد. با چشم‌های نیمه‌بازش گفت:

- حاجی شب رفتی خوابیدی که هیچ صبح رو هم نمی‌ذاری بخوابیم.

در حالی که از درد به خودم می‌پیچیدم، گفتم:

- یکی زنگ زد بیدار شدم دیدم تشنمه اومدم آب بخورم.

چند قدم نزدیکم شد و گفت:

- آب خوردی شکمت درد گرفته؟

خودم را مچاله کردم و "اوم" آرامی گفتم.

- یکم که بگذره درست می‌شی.

گویا که چیزی یادم افتاده باشد گفتم:

- چی شد که بیدار شدی؟ من که زیاد سر و صدا نکردم!

کلافه گفتم:

- صدای زنگ گوشیت میومد.

با دست راستم ضربه‌ای آرام از وسط پیشانی‌ام زدم و گفتم:

- بابا یه زن زنگ زده بود داشت گریه می‌کرد شماره‌اش هم ناشناس بود، گفتم اشتباه زنگ زدی قطع کردم.

شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت و گفت:

- حداقل برو خفه‌اش کن.

پوفی گفتم و از کنارش گذاشتم، رامتین صبح‌ها بی اعصاب می‌شد برخلاف او من مظلوم. به سمت پله‌ها که رفتم صدا برایم

واضح‌تر شد.

اشک نفرت در در چشمانم حلقه زد، سنگ دلم با هر کلمه‌اش بزرگ‌تر و سنگین‌تر می‌شد. اینبار نتوانستم، اینبار نتوانستم

پاییند عهد هشت ساله‌ام بمانم. نمی‌توانستم پاسخی در مقابل جملاتش بدهم، بغضی که در حال خفه کردن گلویم بود فرو

دادم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

با حسرتی که در صدایش موج می‌زد گفتم:

- اوریا پسر من بیا پیش من، تو رو به خاک بابات بیا یه بار هم که شده بینم!

تحمل چنین تراژدی را نداشتم، بالاخره صبر چند ساله‌ام سرریز کرد و کلماتی که بر روی سنگ دلم حک کرده بودم به زبان

آوردم:

- چی می‌خوای؟ بعد چند سال درد پسر من گرفتی؟! کدوم پسری هان؟ کدوم بچه‌ای؟ چطور کلمه‌ی مادر رو به

خودت نسبت می‌دی؟! تو مایه‌ی ننگ مادرها هستی!

بی‌جواب اشک می‌ریخت، تمام تنم می‌لرزید و نوک انگشتان دست و پاهایم یخ زده بودند. از شدت عصبانیت از روی

تخت خواب بلند شد و برای آخرین بار فریاد زد:

- دیگه نه من نه تو، اوریا مُرد!

سریع تماس را قطع کردم و محکم گوشی را روی تخت انداختم. قلبم تند-تند می‌تپید، پشت گوش‌هایم داغ شده بود و تنم

می‌لرزید. نبض گردن و چشمم را می‌توانستم احساس کنم، ناخواسته شروع به خندیدن کردم. واقعا چرا؟ چرا باید برای چنین آدمی تعادلم را از دست بدهم؟ او در چشم من هیچ ارزشی ندارد. زبانم را روی دندانم‌هایم کشیدم و زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- به موقع‌اش به خاک سیاه می‌نشومت.

سرم را بین دستانم گرفتم و چند مرتبه پشت‌سر هم نفس کشیدم. در اتاق باز شد، رامتین با قیافه‌ای کنجکاو و متعجب خودش را داخل اتاق انداخت.

- کی بود؟

- مادرم!

سکوت کرد و چیزی نگفت و این سکوت کردن‌هایش بیشتر دیوانه‌ام می‌کرد!

وقتی کسی در مقابل حرف‌هایم سکوت می‌کرد با خودم می‌گفتم ساکت‌شو کسی درکت نمی‌کنه. دستانم را به هم چسباندم و چند ضربه‌ی آرام از روی بینی‌ام زدم. چشمم به رامتین افتاد که حالت خاصی که نمی‌توانستم درکنم به خودش گرفته بود.

- من تا حدودی گذشته‌ی تو رو می‌دونم.

سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

- چی؟

- این‌که بابات اعدام شده و رئیس نیمه‌ی دوم باند بوده.

توان درک هیچ‌چیزی را نداشتم، حرف‌هایش مبهم به‌نظرم می‌رسید و این آزار دهنده بود.

قربان، امرتون چیه؟ -

- بهشون نشون بدید نقطه‌ی مقابل شیطان می‌تونه چه جونوری باشه!

- فهمیدم، پنجاه نفر خوبه؟

- آره، فقط کی می‌رسن؟

- تا عصر فردا می‌فرستمشون.

- خوبه!

رامتین وارد اتاق شد، دستانش را به هم قفل کرد و گفت:

- چطور شد؟!

نفس عمیقی کشیدم، به در اتاق کارم چشم دوختم و گفتم:

- پس فردا از دبی می‌رسن.

با لبخند ژکوندی در چشمانم خیره شد و گفت:

- اگه بتونی یکی رو از دبی بتیغی، دیگه کسی نمی‌تونه مقابلت بایسته.

با رضایت گفتم:

- همه چیز رو می گیرم!

روی یکی از صندلی‌هایی که در دو طرف مقابل میزکارم قرار داشتند نشست.

سرم را پایین انداختم و دوباره مشغول خواندن پرونده‌ها شدم. صبح حالم بدجور گرفته بود؛ اما الان حال بهتری داشتم و اصلاً دوست نداشتم چیزی حالم را بد کند.

سرم را که پایین انداخته بودم بالا گرفتم و گفتم:

- می‌خوای از باند بری؟

با نگاهی بهت‌زده سرش را به سمت من برگرداند، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چی میگی پسر؟

لحن قاطع و مطمئنی به خودم گرفتم.

- قوانین قدیم رو دوباره شروع می‌کنم، کسی که بچه‌دار و یا عاشق بشه آخرش مرگه!

خودش را به سمت من خم کرد، وحشت‌زده گفت:

- نکن این کار رو آوری!

پلک‌هایم را با آرامش روی هم فشردم و گفتم:

- اگه سخت بگیرم افسارشون از دستم در میره به‌خاطر همین این پیشنهاد رو بهت میدم، می‌خوای بری یا نه؟ چون قراره

خشن‌تر از قبل برخورد کنیم!

- این روش لعنتی رو پیش نبر!

حالت بی‌توجی به خودم گرفتم و گفتم:

- حرفم یکیه!

رنگ نگاهش در یک لحظه تغییر کرد، با نگاهی سرد گفت:

- اگه قانون قبل رو قراره پیش ببری و خشن‌تر عمل کنی پس این قانون هم وجود داره که هر کسی از باند خارج شد قراره

بکشی.

- این برای تو صدق نمی‌کنه.

انگشت اشاره‌اش را به معنای تهدید بالا برد و گفت:

- شورت در اومده، این حرفا چیه؟

شیطنت‌وار گفتم:

- نمی‌خوای بری؟

سرش را به معنای منفی تکان داد و گفت:

- نج.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- هرطور میلته.

از روی صندلی بلند شد، چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت:

- داری دقیقاً چیکار می‌کنی؟

- یکی دو تا پرونده‌ی ممنوع هست که وقتی داشتیم میومدیم اینجا از رادمهر گرفتم.

- آها

از من رو گرفت و از اتاق خارج شد، یک‌بار دیگر نقشه‌ها را در ذهنم مرور کردم.

در ابتدا باید کار عرب‌ها را حل می‌کردم و بعد از آن به سراغ سرهنگ‌ها می‌رفتم.

برحسب تحقیقاتم کسی که چند روز پیش به‌وسیله‌ی خودم کشته شد، قاسم فراستی بود و در واقع از نقشه حذف شد.

حالا فقط سه نفر باقی مانده بودند. تک- تک‌شان را با دقت از نظر گذراندم.

باتجربه، هیکلی ورزیده و مورد اعتماد؛ این‌ها همان چیزهایی بودند که من می‌خواستم.

رامتین بعد از کنترل کامل محافظ‌ها صاف مقابلم ایستاد و گفت:

- قربان تمامشون مناسب عملیاتن، قدم و امر بعدی تون چیه؟

چند لحظه مکث کردم.

- یه نفر رو انتخاب کن تا زمانی‌که اینجا هستن دست راستم بشه و اداره‌شون کنه. خودت هم یه جایی رو برای اومدن

مسافرامون جور کن تا کارهای اولمون روبه‌راه بشه.

سرش را به معنای اطاعت تکان داد و کنار کشید.

برای دومین‌بار موشکافانه برنداژشان کردم، هیچ مشکلی وجود نداشت.

دستانم را داخل جیبم گذاشتم و خطاب به رامتین گفتم:

- همه‌شون خوبن؛ اما آرایش هر گروه رو با توجه به ساختمانی که آماده می‌کنی متفاوت قرار بده.

- هرطور شما امر کنید.

وارد خانه شدم و مستقیم به اتاق مخصوصی که برای من حاضر شده بود رفتم، از پنجره‌ی اتاق به حیاط چشم دوختم.

کم- کم از این‌که حدود شصت یا پنجاه‌ونه نفر را در این حیاط جمع کرده بودیم داشت خنده‌ام می‌گرفت.

از حیاط چشم برداشتم و روی صندلی‌ام نشستم.

پسرک جوان با صدای زنگ گوشی‌اش که کل اتاقش را پر کرده بود وحشت‌زده سرش را از روی میزکار چوبی‌اش بلند کرد.

چند لحظه با گنگی اطرافش را از نظر گذراند، موبایلش را برداشت اما با دیدن شماره‌ی روی صفحه دستش را مشت کرد و

محکم روی میز کوبید.

با پرخاش به خانمی که پشت تلفن هق می‌زد و اشک می‌ریخت پاسخ داد:

- ها؟

- اوریا تو رو خدا یه بار بیا ببینمت، دلم برات یه ذره شده!

پر سر و صدا نفس می‌کشید، رگ‌های چشمانش قرمز شده بودند و صدایش مانند خرناسی وحشت‌ناک از حنجره‌اش خارج می‌شد.

- اوریا مُردا!

تماس را قطع کرد، با نفرت به صفحه‌ی خاموش تلفن چشم دوخت.

"هشت سال قبل"

بند کفش‌های اسپرت‌م را باز کردم، در حالی که پله‌ها را سه‌تا سه‌تا می‌شمردم بالا رفتم.

- یک و یک و یک

- دو و دو و دو

- سه و سه و سه

و همچنان شمردم تا اینکه مقابل در پذیرایی ایستادم، اخم کوچکی بر روی پیشانی‌ام نقش بست.

بوی غذای سوخته و صدای داد و بیدادهای مادرم آزارم می‌دادند.

سرم را پایین انداختم و وارد خانه شدم، پدرم کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و معلوم بود باز هم به‌خاطر بهانه‌های مادرم از سرکار به خانه برگشته.

پدرم با صدای آرامی سعی در تسلی و آرام کردنش داشت؛ اما مادرم همچنان در حال بحث کردن بود.

با گوشه‌ی چشم نگاهی که در آن نفرت موج می‌زد لحظه‌ای در صورتم خیره شد و صدایش را بالاتر برد.

- چه آشغال دونی که برای من ساختی؟ من از کجا بدون تو هم مثل اون الکی مثلاً همکاریات کتی...

پدرم نعره‌ی بلندی کشید و فریاد زد:

- آناهیتا تمومش کن!

ترسیدم، نمی‌توانستم حرکت کنم.

دستانش را خودخواهان به هم قفل کرد و دیگر چیزی نگفت.

پدرم کمی به جلو خم شد، برخلاف فریادی که تحویل مادرم داده بود لبخندی گرم تحویل داد و گفت:

- برگشتی بابا؟

وقتی حالت وحشت‌زده‌ی من را دید با چشم‌غره‌ی ترسناکی در چهره‌ی مادرم خیره شد.

با دست به من اشاره کرد و گفت:

- بیا پیشم بینم بابا! از ماشین پیاده شدند، با دست به شکل دستوری به محافظها اشاره کردم تا جلو بروند.
دستانم را به هم کشیدم و گفتم:

- خوش اومدید.

شیخ مسنی که اسمش احسان الله بود، لبخندی گرم زد و گفت:

- ممنون جوان.

چند قدم جلو رفتم، مقابلش ایستادم و بالبخندی گرم و ساختگی گفتم:

- بسیار خوشحال شدم که می‌تونم با شما وصلت داشته باشم و باهاتون همکاری کنم.

بعد از اتمام حرفم دستم را دراز کردم و به گرمی دستم را فشرد.

چقدر ساده لوح بود که فکر می‌کرد من با همکاری قدرت به دست می‌آورم!

کنار رفتم؛ اما توجهم به ماشین‌ها جلب شد که دخترش در آنجا نبود.

چیزی نگفتم و صبر کردم تا موقعیت مناسب را پیدا کنم.

پشت سر شیخ وارد ویلای مجلل شدم.

نمای داخل را از نظر گذراندم، پله‌های پیچ در پیچ سمت راست پذیرایی قرار داشتند و به اتاق‌ها ختم می‌شدند؛ آشپزخانه

هم زیر پله‌ها وجود داشت و در کل نمای خوبی ساخته شده بود.

نفسی عمیق کشیدم و کراواتم را کمی تکان دادم، خطاب به شیخ گفتم:

- بانوی جوان تشریف نیاوردن؟

در حالی که به سرتاسر خانه نگاه می‌کرد گویا که متوجه حرف من شده باشد با لهجه‌ی غلیظش گفت:

- می‌خواست کمی گردش کنه.

ابروهایم را به معنای تایید حرفش بالا انداختن و گفتم:

- پس مشکلی نیست.

ضربه‌ی آرامی از شانهام زد، انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را با شیطنت در هوا تکان داد و گفت:

- نگران نباش، عروست فرار نمی‌کنه!

از این درجه‌ای که فکر می‌کرد؛ اما نفهمم بدم می‌آمد.

تک خندیده‌ای مصنوعی زدم و گفتم:

- چشم، چشم.

همه‌ی محافظها در سرتاسر خانه منتظر حمله بودند؛ اما حالا باید منتظر دخترش می‌ماندم، عجب مکافات!

تعداد افرادش از چیزی که من فکر می‌کردم کم‌تر بود و این یک امتیاز برای من محسوب می‌شد.

رو کاناپه‌ی سفیدی که نقش‌هایی به تکه‌های نامنظم مشکی رنگ داشت و با دکوراسیون هم هماهنگ بود نشستیم.
با زبانم لب‌هایم را تر کردم و گفتم:

- شطرنج بازی می‌کنید؟

به‌حالتی که انگاری از سوالم جا خورده بود، گفت:

- بله بله، چرا که نه!

با لحنی خاص به از محافظی که پشت‌سرم ایستاده بود، گفتم:

- برو تخته رو بیار!

به سمت پله‌ها رفت تا تخته‌ی شطرنج را بیاورد.

از طرح کثیفی که برای معامله با من در ذهنش ریخته بود، حالم به‌هم می‌خورد.

در افکارم غرق شده بودم که یک‌دفعه با صدای نحسش که مانند قیژ-قیژ تند لاستیک‌های ماشین عذابم می‌داد به خودم آمدم.

- پسر جان حواست کجاست؟

متوجه محافظ شدم که مرتب کلمه‌ی "قربان" را تکرار می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- عذر می‌خوام، حواسم نبود!

حس عجیب و غریبی داشتم، سرم سنگین شده بود و در عین حال گیج می‌رفتم.

تخته را باز کردم؛ مهره‌های سیاه و سفیدی که داخلش بودند را بیرون ریختم و پرسیدم:

- شما کدوم مهره‌ها رو می‌خواهید؟

- سفید پسر.

صفحه را چرخاندم و مهره‌های سفید را در مقابلش قرار دادم.

مشغول چیدن مهره‌ها شدیم که چند ثانیه بعد از سوالم بهت‌زده شدم.

- فکر می‌کنی از مرگ همزه خبر ندارم؟

ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست و مهره‌ی آخر سرباز را در جایش گذاشتم.

فکر می‌کنی من از نیت و نقشه‌ی کثیفی که برام ریختی خبر ندارم؟ -

یک‌دفعه حیرت‌زده سرش را بلند کرد و در چشم‌هایم خیره شد.

همه من را دست کم می‌گرفتند؛ اما نمی‌دانستند وقتی موقع مناسب می‌رسد از هر اهریمنی بدتر می‌شوم!

با دست به تخته‌ی شطرنج اشاره کردم و گفتم:

- نوبتته.

مهره‌ی سربازی که در مقابل قلعه قرار داشت را دو خانه جلو برد؛ اما چیزی نمی‌گفت. معنی سکوتش را نمی‌فهمیدم؛ اما مشکلی نداشتم.

چند لحظه ایستادم و گفتم:

- فکر می‌کردی من باور می‌کنم برای چهار تن هروئین و چند تا اسلحه دختر و نفوذی که داری رو بهم میدی؟ بعد از تمام شدن حرفم اسبم را تکان دادم.

- و یا باور کردم که رادمهر بعد چندین سال دل و جرئتش رو جمع کرده تا با کله‌گنده‌ها در بیوفته؟ اون هم با همچین شرطهایی؟

دوباره همان مهره را تکان داد و دوباره سکوت.

- می‌خواستین چطور سر به نیستم کنین؟ ها؟

به حالت ترسیده سرش را برای دومین بار بالا آورد و با من- من؛ اما عصبی گفت:

- این چه وضعیتیه که ساختین؟ من می‌خوام با... رئیس... رئیس... صحبت کنم!

اخم غلیظی بر روی پیشانی‌ام نشاندم، به تندی با دست صفحه‌ی شطرنج را به هم ریختم و فریاد زدم:

- حاجی رادمهری که تو می‌شناختی رفت پشت کوه گاو چرونی!

با عصبانیت به زبان عربی داد کشید:

- تعال الی هنا! (بیاین اینجا!)

تمام کارهایش، حرف‌هایش و حتی نوع نشستنش حالم را به هم می‌زد و عصبانی‌ام می‌کرد.

من هم تماشا نکردم و کار خودم را انجام داد:

- رامتین خفه‌اش کن!

رامتین که کنار کناپه ایستاده بود و از نقشه‌ام خبر داشت با قدم‌های آرام نزدیکش شد، کلت‌گازی‌اش را وسط پیشانی‌اش گذاشت.

افرادش به هوای داد و بیداد رئیسشان وارد شدند و رامتین را نشانه گرفتند.

وقتی برای نگرانی از رامتین نداشتم؛ کوچک‌ترین اشتباه و تردید می‌توانست بدترین نتیجه را به وجود بیاورد.

هشدار دهنده گفتم:

- اگه من جای تو بودم به هیچ عنوان اون پسر رو نمی‌کشتم، می‌دونی چرا؟

دستم را تا حد ممکن بالا بردم و با صدای بلند گفتم:

- نشونه بگیریدا!

مرد با دیدن پنجاه مرد عضلانی اسلحه به‌دستی که در سرتاسر پذیرایی و بالای پله‌ها او و افرادش را نشانه گرفته

بودند، وحشت‌زده آب دهانش رو فرو داد، از تکان گلویش می‌توانستم این حرکتش را ببینم.

سرم را به سمت محافظی که پشت سرم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- قرارداد و یه خودکار بیار!

چند لحظه بعد محافظ قرارداد را آورد به همراه خودکار مقابلش پرت کردم و گفتم:

- ولش کن تا امضا کنه!

رامتین کمی کنار کشید، بدون این که قرارداد را بتواند امضایش کرد.

حق هم داشت؛ پانزده نفر بیشتر همراهش نبودند و از این حمله‌ی ناگهانی خبر نداشت.

چند لحظه بعد، لبخندی گشاد تحویلش دادم و گفتم:

- پول‌های توی گاو صندوقت هم مال من شدن! الان آزادی که بری اون دنیا.

رامتین دستانش را به معنای شلیک به هم کوبید و به سرعت کنار من ایستاد و گفت:

- بهتره ما بریم!

سریع از جایم بلند شدم، رامتین مثل سپر پشت سرم ایستاد.

به تندی از پله‌ها بالا رفتم و به زور خودم را داخل اولین اتاق انداختم

نفس - نفس می‌زدم. راه چندان دوری تا اتاق طی نکرده بودم؛ اما شاید از ترس شاید هم از هیجان حال و روزم این بود.

چنگی به موهایم زدم و پریشان‌شان کردم.

صدای تیراندازی با گذشت هر ثانیه رعب آورتر می‌شد.

صدای شکستن آشیای خانه را به خوبی می‌شنیدم.

روی کاناپه‌ی تک نفره‌ای که گوشه اتاق قرار داشت نشستم.

وجود چند نفر را مقابل اتاق احساس می‌کردم؛ پوزخندی عصبی زدم و کلتم را به دست گرفتم، با قدم‌های آهسته نزدیک در شدم.

اگر در چنین موقعیت خطرناکی در را باز کنم مطمئناً دردرساز می‌شود.

پشت در نشستم، نفس عمیقی کشیدم. بیست نفر در مقابل پنجاه نفر که اگر رامتین را حساب کنیم پنجاهویک نفر!

«چطور ایستادگی کردن؟!»

صدای تیراندازی به قدری بلند بود که صدای تیک‌تاک ساعت طلایی بالای تخت‌خواب دو نفره قرار داشت را خفه کرده بود.

برخلاف رامتین که در چنین مواقعی دل و جرئت شیر پیدا می‌کرد و لذت می‌برد، من کلافه می‌شدم.

گوش‌هایم با صدای هر گلوله‌ای که از اسلحه‌ی هر کسی بیرون می‌رفت، اذیت می‌شدند.

هنوز هم وجود چند نفر را مقابل در احساس می‌کردم. نگاهی به ساعت انداختم، بیشتر از سی دقیقه می‌گذشت؛ اما هنوز هم

تمام نشده بود.

در را به آرامی باز کردم، رامتین و دو نفر از افراد خودم مشغول تیراندازی بودند.

نفس عمیقی کشیدم و در را بستم، رئیس بودن هم در دسر های خودش را داشت.
از این که نمی توانستم پیش بقیه باشم عصبی بودم.

دندان هایم را به هم می ساییدم که یک مرتبه در باز شد و ضربه ای محکم به کمرم خورد.
سرم را که برگرداندم با چهره ی عصبی و چشمان سرخ رامتین مواجه شدم.

- تموم شد قربان!

در حالی که دست چپم را روی کمرم می کشیدم، از جا روی زمین بلند شدم.

از لای دندان هایم به آرامی گفتم:

- از این وضعیت من پیش کسی کلمه ای نگوا

برعکس انتظاری که داشتم با همان قیافه ی جدی که به خودش گرفته بود "چشم" گفت.

از اتاق بیرون رفتم؛ همه چیز سوراخ-سوراخ شده بود یا هم شکسته.

محافظها از دو طرف مردک حال بهم زن را گرفته بودند و نمی توانستم تکان بخورد.

در چند میلی متری اش ایستادم و گفتم:

- چطور می خوای بمیری؟ با گلوله خلاصت کنم؟ یا زجر کشت کنم؟

با ترس و وحشت زده گفت:

- من... من با رئیس... رئیس باید... صحبت کنم!

دندان هایم را از شدت عصبانیت روی هم فشردم؛ چقدر نفهم بود که مجبورم می کرد یک حرف را برای دومین بار تکرار کنم.

- رادمهر دو سه هفته بعد میره پای دار و الان من رئیسم!

با چشمان گرد و وحشت زده در چشمانم خیره شد.

فریاد زدم و به حالت کشیده گفتم:

- چی شد شیخ؟ سرم را به سمت صندلی پشت دراز کردم و پوزخندی تحویلش دادم.

چند ثانیه که گذشت، متوجه نگاه معنادار رامتین که جمله ی "تمومش کن!" در آن موج می زد شدم.

بی توجه به نگاهش از پنجره ی ماشین مشغول نگاه کردن جاده شدم.

خلوت و سوت و کور بود؛ هر از گاهی یک یا دو ماشین بی سر و صدا از کنارمان می گذشتند.

- قربان، گزارش هایی که از مجد خواسته بودید دیروز به دستم رسیدن.

کمرم را صاف کردم و بدون اینکه از پنجره چشم بگیرم، گفتم:

- اول بریم مکان، دوم این مارمولک رو بندازیم اونجا بعد خودمون بریم، شماره ی سه اونجا اطلاعات رو تحویلیم بده!

- چشم.

چند دقیقه گذشت؛ خیابان های خلوت و بی رنگ، خانه های مجلل یا هم قدیمی.

هیچ چیز در این دنیا برایم جالب نبود و رنگ و رویی نداشت.

دستم را زیر سرم گذاشتم و سرم را به شیشه تکیه دادم، سرعت آرام ماشین و موسیقی ملایمی که از پخش ماشین به گوشم می خورد خواب آلودم می کرد.

چند ثانیه از زمانی که چشمانم را روی هم گذاشته بودم نگذشته بود که متوجه صدای رامتین شدم:
- قربان، رسیدیم.

خمیازه‌ای آرام کشیدم و سرم را بلند کردم، سریع از ماشین پیاده شدم.
دو ماشینی که پشت سرمان بودند هم متوقف شدند.

همین که محافظ‌ها از ماشین خارج شدند تا آن حشره‌ی موذی را پیدا کنند، دستم را به نشانه‌ی ایستادنشان بالا بردم.
در ماشین را باز کردم، محکم از یقه‌اش گرفتم و کف خیابان انداختم.

چند قدم عقب رفتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- حالا ببرینش!

بی‌هیچ واکنش نزدیکش شدند و از روی زمین بلندش کردند.

رامتین به سرعت پشت سرم ایستاد، با آرنجش ضربه‌ای آرام از کمرم زد و گفت:

- چیکار داری می‌کنی؟ زیاد طولش نده؛ برای سرهنگا نقشه ریختم، باید کار این رو سریع‌تر تمومش کنیم.
بی‌توجه به حرکات و حرف‌هایش وارد ساختمان شدم.

محافظ‌ها داخل اولین اتاق رهایش کردند، وارد اتاق شدم و صندلی چوبی را روی فرش قرمز رنگ و رو رفته گذاشتم.
کلمت را خارج کردم و گفتم:

- اول از کجا شروع کنم؟ پات؟ آرنجات یا شکمت؟

دستانش را به نشانه‌ی التماس بالا آورد و ناله کنان چیزی گفت؛ اما به خاطر دهان بسته‌اش متوجه نشدم.
از این که روی صندلی بشینم پشیمان شدم؛ مقابلش زانو زدم و از آستین دست راستش گرفتم.

نگاهی به قیافه‌اش انداختم؛ بینی بزرگ و چشمان قهوه‌ای ریز با لب‌های ناز داشت و کت و شلوار خاکستری تنش بود.

اسلحهم را خارج کردم و روی انگشت شصتش گذاشتم. حرف‌هایش حالم را به هم می‌زد. کینه‌ام از مادرم و این مرد پست با
گذشت هر روز بزرگ‌تر می‌شد و شدت میافت.

اخم غلیظی کردم و با عصبانیت فریاد کشیدم:

- ببین نمی‌دونم حاج آقایی یا هر کوفتی هستی؛ قبل این که حرف پدر من رو به دهن آلوده‌ات بیاری، اول دهنت رو آب
بکش!

مادرم سرش را از این آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- دهنت رو ببند اوریا! پیش بابات این طوری حرف نزن.

باصدای بلند خندیدم و بعد از چند لحظه با دهن کجی برای دومین بار داد زدم:

- کدوم پدری آناهیتای دیروز و حاج خانم امروز؟ ها؟ کدوم پدری؟

به‌حالتی که انگاری صبرش تمام شده باشد، گفت:

- این حرف‌ها حالیم نمی‌شه؛ بچه‌ی حروم تو خونهام نگه نمی‌دارم!

از میاد دندان‌هایی که به هم می‌ساییدم گفتم:

- حرف دهن‌ت رو بفهم! با ننه‌ام دست به یکی کردین پدرم رو بردین پای دار الان بهم میگی یتیم؟ به کاری که خودتون

انجام دادین ایراد می‌گیرین؟ این حرف‌ها رو هم واسه خودت نون پنیر کردی خونهی پدرمه نمی‌رم!

از روی مبل قهوه‌ای رنگ بلند شد و دستش را به سمت کمر بندش برد.

چاقویی که غلاف کرده بودم را سریع از جیبم خارج کردم و نعره کشیدم:

- چیه حاجی؟ چیه؟ از ترس زن اولت موش شدی؛ مادرم رو تو خونهی شوهر مُردش نگه می‌داری بعد هم به بچه‌اش زور

میگی؟

چند قدم عقب رفت، پشت گوش‌هایم داغ شده بود و تک- تک ضربان نبض اعضای بدنم را احساس می‌کردم.

مادرم با وحشت از آشپزخانه خارج شد، دست به کمرم مقابلم ایستاد و گفت:

- پسرهی دیوونه بیارش...

- خفه‌شو آناهیتا، خفه شو! این موجود مزخرفِ روانی رو خودت ساختی! فکر می‌کنی من خر بودم؟ من نمی‌فهمیدم؟ تو از

همون اول دلت پیش این پیری بود!

کم- کم اشک در دور چشمانم حلقه زد.

- خجالت نمی‌کشی؟ چرا نمی‌میری؟ ها؟ چرا نمی‌میری؟ وقتی پدر من مثل سگ داشت جون می‌کند تو دلت پیش این بود!

- اوریا، ساکت شو!

پرسروصدا نفس می‌کشیدم، دیگر طاقت کلمه‌ای حرف زدن را نداشتم.

بالاخره کار خودشان را کردند؛ گویا بالاخره من باید هم رفتنی می‌شدم.

چاقو را در جیبم گذاشتم. گلویم می‌سوخت؛ باصدایی که انگاری از ته چاه بیرون می‌آمد، گفتم:

- میرم تهرون، پیش مامان بزرگم.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- لازم نکرده، برو پیش مادر من!

بی‌حال پوزخندی زدم و گفتم:

- اوریا مُرده آناهیتا! اوریا سه سال پیش پای دار با باباش مُرد!

سریع وارد اتاقم شدم؛ کوله پشتی‌ام را برداشتم و کتاب‌هایم را خالی کردم.

«اینجا دیگه جای من نیست!» دستانش خون‌آلود شده بود. از شدت درد اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. از روی فرش رنگ و رو رفته بلند شدم، انگشتنش را که در هر میلی‌مترشان یک گلوله وجود داشت را زیر پا گذاشتم. فریادی بلند کشید، پرسر و صدا نفس می‌کشید و به زبان عربی زیرلب چیزی را زمزمه می‌کرد. لبخندی گشاد زدم و به سمت در رفتم؛ همین‌که در را باز کردم با رامتین مواجه شدم. به آرامی گفتم:

- پسر خیلی نفله‌ای! تو ماشین هی اخطار می‌دادی الان اومد...
ضربه‌ای محکم از کمرم زد و گفت:

- شما که نمی‌خوایید کاریزمای رئیس بودنتون رو از دست بدید قربان؟
رامتین معتقد بود که نباید احترام رئیسش را در مقابل افراد از بین ببرد؛ چون همین یک نفر می‌تواند باعث بشود به مرور زمان همه بی‌احترامی کنند.

بی‌صبرانه نزدیکش شد و اسلحه‌اش را خارج کرد؛ بدون طعلل اولین گلوله را در کف پای چپش خالی کرد. از اتاق خارج شدم و تا کارش را به راحتی ادامه بدهد.

به دیوار تکیه دادم؛ فریاد و ناله‌های دیوارهای خانه‌ی قدیمی را به لرزه در می‌آورد. مکان سوم و دوم دو خانه‌ی قدیمی شبیه به هم بودند؛ اما پلیس‌ها رد ساختمان اول را زده بودند. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی محو مشغول گوش دادن به فریادهایش شدم. دستانم را به هم مالیدم و با شدت در را باز کردم که یک‌دفعه با دیدن قیافه‌ی بهت‌زده‌ی رامتین خنده‌ی گشادی تحویلش دادم.

- بچه سوسول هم که نیستم بگم در بزن.
با ژست خاصی ایستادم و گفتم:

- زودتر خلاصش کن!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

- تو برو بیرون، حلش می‌کنم.

بی‌چون و چرا از اتاق خارج شدم؛ چند ثانیه بعد صدای آخرین گلوله‌ای که از اسلحه‌اش خارج شد به گوشم خورد.

از اتاق خارج شد، دستی به گردنش کشید و گفت:

- امروز فکر نکنم لازم باشه دارو بخورم...

خندید و ادامه داد:

- تا سال بعد حالم بد نمیشه!

به جلو هلش دادم و گفتم:

- بیا برو بابا، حرف چرت نزن!

بی‌هیچ حرفی از راهروی باریکی که دو اتاق روبروی هم در آن قرار داشتند خارج شدیم.

این تازه اول کار بود؛ بعد از رفتن رامتین باید همه چیز را خودم به دست می‌گرفتم.

بیشتر از هر چیزی نگران رامتینی بودم که بدون یاد آوری به دکتر نمی‌رفت. حقیقتاً گاهی اوقات حکم برادرم را داشت؛

گاهی رفیق و بعضی وقت‌ها مادر یا حتی پدرم می‌شد و نمی‌خواستم اتفاقی برایش بیوفتد.

باصدای یکی از محافظ‌ها افکارم از هم پاشیدند.

- قربان، امر بعدی تون چی هست؟

تمام افراد رفته بودند و تنها من، رامتین و دست راستی که رامتین مشخص کرده بود باقی مانده بودیم

بعد از چند لحظه مکث و مرتب کردن افکارم گفتم:

- اول از همه یه کار شخصی هست که باید به تنهایی انجامش بدم، بعدش هم به مسئله‌ی سرهنگ‌ها رسیدگی می‌کنم.

سرش را کمی خم کرد و گفت:

- چشم، هرطور امر کنید. صندلی را کنار کشیدم و نشستم؛ با نفرت در چشم‌هایش خیره شدم و بعد از چند ثانیه مکث

گفتم:

- خوش می‌گذره؟ البته زندون واقعیه فیلم نیست که بذارن روی تخت‌خواب بخوابی. کجا می‌خوابی؟ جلوی توالت یا رو

زمین؟

دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

- قصدت از اومدن به اینجا چیه؟

می‌دانستم که غرور رادمهر همه چیزش بود و پا روی غرورش گذاشتن برایش قابل تحمل نبود.

لبخندی منزجر کننده تحویلش دادم و گفتم:

- اوه! پس بدتر از این حرف‌هاست. خب بگذریم؛ قصدم این که اومدم به اینجا برای دادن خبرهای خوبه.

رنگ نگاهش تغییر کرد؛ شاید امیدوار بود که آزادش می‌کنم یا شاید چیز دیگری؛ اما در کل مفهوم نگاهش را نمی‌فهمیدم.

- یادم رفت بهت بگم؛ امروز روز رسیدن پدرزن الکیم بود، مگه نه؟ می‌دونی چطور شد؟ مُردا

با نفرت از من چشم گرفت، پوزخندی صدا دار زد و گفتم:

- چی شده؟ تو چهار سال من رو بزرگ کردی بعد انتظار داری انقدر نفهمم؟

بی‌حرف فقط نگاه می‌کرد. سکوت سنگینی که حاکم بود حال را به هم می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و به حالتی که شک در

تُن صدایم هم موج می‌زد گفتم:

- رادمهر نقشه‌ی اصلیت چیه؟

با لبخند به من خیره شد، دو دستش را که دستبند زده بودند مقابل صورتم گرفت و با دستش پشت گوش راستم را مالید.

- چند سالته؟ بیست بودی دیگه نه؟ خیلی مونده تا به اندازه‌ی من بدونی!
سرم را عقب کشیدم و با گنگی در چشم‌هایم خیره شدم.

- اوری، پسر من برای پدرت و تو و هفت جد آباتون یه نقشه‌ای ریختم که تا آخرش توی جهنم عقده و انتقامی که برای خودتون ریختین خفه بشین!

لبخندی آزار دهنده بر روی لبم نشاندم و گفتم:

- اشتباه می‌کنی! به نظرت من کسیم که عذاب رو تحمل کنم؟
در حالی که می‌خندیدم دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- من هیچ وقت از هدفم دست بر نمی‌دارم و اگه برداشتم اون روز، روز مرگمه!
تک- تک کلماتی که از دهانش خارج می‌شد بیشتر شگفت زده‌ام می‌کرد.

- مادرت داره زیر یه قرارداد له میشه و تو هیچ کاری انجام نمیدی؟
منظورش از اینکه مادرم داشت زیر یک قرار له می‌شد چه چیزی بود؟
به حالتی که گویا حرف بعدی‌ام را از نگاهم خوانده باشد، گفت:

- الان می‌خوای بازم منظورم رو بپرسی، مگه نه؟ پدرت رئیس اول محسوب می‌شد؛ یعنی اون‌ی که قدرتش از من و تو هم بیشتر بود تا یازده سالگی تو همه چیز با پنهون کاری پیش رفت و کسی از غیر از من و خودش خبر نداشت.
حالا که فکرش را می‌کردم رادمهر حرف درستی می‌گفت؛ در واقع پدرم اهل تهران بود و مادرم اصفهان. اکثر مواقع هم به خاطر سفرهای زیادش به تهران با هم اختلاف داشتند.

قانون قدیمی رو که می‌دونی؟ زن و بچه‌دار - با کنجکاو‌ی منتظر ادامه‌ی حرف‌های رادمهر شدم تا بقیه‌ی قضیه را بفهمم.
شدن آخرش مرگه و ارفاکی برای هیچ کس وجود نداره. وقتی این خبر بین بقیه‌ی افراد هم پیچید، چاره‌ای غیر از مرگ پدرت برام باقی نموند. زن دوم سرهنگ، اعدام، رفتنت به تهران و برگشت دوباره به اینجا، این چه معنایی میده؟
اخم خفیفی کردم و گفتم:

- پس همه چیز برحسب برنامه‌ات پیش رفت؛ اما بگو بینم تو از اینجا می‌ای بیرون یا نه؟
خندید و گفت:

- معلومه!

زبانم را روی دندان‌هایم کشیدم، از جایم بلند شدم و گفتم:

- آره خب؛ اما جسدت!

انگشتم را تهدیدوار بالا بردم و گفتم:

- بهت قول میدم تا لحظه‌ی مرگ اسمم توی مخت انعکاس پیدا کنه.
به سمت در رفتم و محکم بازش کردم؛ نگاهم به سرتیپ که ترتیب این جلسه را داده بود افتاد.

بی‌اهمیت از کنارش گذشتم. چیزی می‌گفت؛ اما ناشنوا شده بودم. مدام حرف‌های رادمهر در ذهنم می‌پیچید. احساس می‌کردم دیوارهای بازداشتگاه می‌خواهند روی سرم بریزند.

به تندی موبایلم را از جیبم خارج کردم و دنبال شماره‌ی مادرم گشتم؛ اما نمی‌توانستم اعصابم را کنترل کنم. همین‌که خارج شدم نور خورشید با شدت به طرف چشم‌هایم هجوم آورد و این اعصابم را بیشتر خرد می‌کرد می‌خواستم با صدای بلند فریاد بکشم، چند ثانیه که گذشت بالاخره شماره را پیدا کردم.

تماس برقرار شد و چیزی نگذشته بود که صدای مادرم در گوشم پیچید

- اوریا! تویی پسر؟

- علیک. آره، خودمم.

باشوق گفت:

- سلام مامان. می‌خواهی بیای پیشم؟

- آره، آدرس رو دفعه‌ی قبل داده بودی گفتم زنگ بزنم بعد پیام. کاری که نداری؟ فعلاً

قطع کردم و به صفحه‌ی روشن گوشی که چند ثانیه بعد خاموش شد چشم دوختم.

به سمت بنز سرمه‌ای رنگم رفتم و سوار شدم.

پخش ماشین را روشن کردم و پایم را محکم روی پدال گاز فشردم، عصر بود و خیابان‌ها شلوغ بودند.

چند دقیقه که گذشت با دیدن ترافیک مقابلم، کلافه دستم را روی رل ماشین زدم که یک‌دفعه متوجه پسرجوانی که شاید

از من بزرگ‌تر هم بود شدم که گفت:

- بچه سوسول، این رو بابات برات خریده؟

بعد هم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد؛ واقعاً نمی‌دانستم مردم این جور چیزها را چطور سوزهی خنده می‌دانستند.

- عمو، من لقمه‌ی گنده‌تر از دهنتم!

بدون اینکه خنده‌اش را قطع کند، گفت:

- آره، بچه سوسولایی مثل تو گنده‌تر از دهنمم.

کلاه هودی سفیدی که پوشیده بودم را روی سرم گذاشتم تا کمی قیافه‌ام را پنهان کنم.

از داخل صندوق داشبورد کلمت را خارج کردم؛ به آرامی گوشه‌اش را از پایین پنجره‌ی ماشین نشانش دادم و گفتم:

- ببین عمو تو سه‌لی، من لقمه‌ی دهن هفت جد و آبادت هم نیستم؛ راه رو بکش برو!

با وحشت به سرعت از میان ماشین‌ها گذشت؛ چند متر دورتر از من توقف کرد. دستانم را در جیب بزرگ هودی‌ام گذاشتم و

خانه را از نظر گذراندم؛ کوچک بود و پذیرایی نمای سنتی داشت. روی مبل قهوه‌ای که نقش‌های کرم داشت نشستم.

برق شوق را در نگاهش می‌دیدم که بی‌هیچ حرفی به من خیره شده بود.

با دست به کنارم اشاره کردم و نیش‌دار گفتم:

- حاج خانم، بفرما بشین!

لحظه‌ای دلخور شد؛ اما به روی خودش نیاورد و مقابلم ایستاد.

کمی به جلو خم شد و در حالی که از خوشحالی نیشش تا بناگوش باز بود گفت:

- خوب شد اومدی، شب داییت اینا هم میان.

با قیافه‌ی بی‌خیال و سردی که از همان ابتدا به خودم گرفته بودم گفتم:

- چی - چی داییمم میاد؟ کی گفتم تا شب می‌مونم؟

به سمت اپن رفت و در حالی که دستش را با شوخ طبعی در هوا تکان می‌داد گفت:

- شام رو هم می‌مونی حالا!

با کلافگی گفتم:

- حاج آقا نیستن؟

سینی طلایی رنگی که چایی را در داخلش گذاشته بود مقابلم گرفت و گفت:

- الان می‌رس...

در این حین صدای آیفون بلند شد، چایی را برداشتم و گفتم:

- من فکر می‌کرد فقط حلال‌زاده‌ها وقتی حرفشون میاد می‌رسن.

خندید و سریع خودش را به آیفون رساند. چند ثانیه بعد از گذاشتن سینی روی اپن کنار من نشست.

علت اینکه انقدر خوش حال بود را درک نمی‌کرد؛ برای من که تنها نفرت باقی مانده بود و بس!

در باز شد و پیرمرد نفرت‌انگیز در حالی که چند کیسه در دستش بود وارد خانه شد؛ وسایل‌هایش را مقابل اپن آشپزخانه گذاشت.

مادرم از جایش بلند شد تا وسایل‌ها را بردارد.

بدون اینکه به او سلام کنم با صدای بلند گفتم:

- مامان خونه‌ی بابا چطور شد؟

قبل از اینکه مادرم لب باز کند گفت:

- فروختیم!

با لبخندی محو گفتم:

- خوبه!

روی مبل مقابل من نشست.

- بنز مال کیه؟

خندیدم و گفتم:

- ای بابا، این امروز دردرس میشه ها. مال منه حاجی!
همین که کلمه‌ی "حاجی" از دهانم در آمد رنگش پرید.
با نفرت و دهن کجی گفت:

- از راه حلال که پول در میاری اینا رو می‌خری، مگه نه؟ تو بیست سالت، این ها که لقمه‌ی اندازه‌ی دهن نیستن!
مادرم با شرمندگی که در چهره‌اش موج می‌زد قوطی شیرینی را مقابلم گرفت.
دستم را به نشانه‌ی اینکه نمی‌خورم بالا بردم، سرم را دراز کردم و گفتم:
- نگران نباش حاجی، یه شغلی دارم حلال تر از کار تو. نگران لقمه‌ی دهنم نباش، دهن من بزرگ تر از این حرفه‌است.
تا خواست چیزی بگوید، فوراً گفتم:

- یه چیز میگم حاجی تعارف نباشه؛ اگه خواستی آدرس خونم رو بهت میدم بیا یکیشم به تو بدم.
حالم به هم می‌خورد از آدم‌هایی که از راه نرسیده از ادم بازجویی می‌کردند.
در دلم خودم را تشویق می‌کردم، چند سالی بود که آرزوی تیکه انداختن به سیاوش را داشتم.
با لبخند پیروزی که به لب داشتم استکان چایی را از روی میز شیشه‌ای برداشتم.
- دستت درد نکنه پسر؛ ولی خب منظور من رو اشتباه نگیر.

«آره- آره مردک تو بگو من باور کنم! تو نفس کشیدنت هم یه منظوری هست.»
استکان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- نه بابا، حاجی چه اشتباهی. کش و قوسی به کمرم دادم و گفتم:
- مامان، امشب مهمون دارین؟

بوی پیاز داغ از آشپزخانه بلند شده بود. چند ثانیه بعد سرش را از این دراز کرد و گفت:

- مهمون دارین چه حرفیه پسر، اون داییته!
دستم را روی موهایم کشیدم و گفتم:

- حالا هرچی؛ پس من زحمت رو کم می‌کنم.
سریع از آشپزخانه بیرون زد و مقابلم ایستاد.

- نه مامان نرو، بمون!

با گوشه‌ی چشم نگاهی تند و تیز به سیاوش انداختم که مشغول تماشای تلویزیون بود؛ اما می‌دانستم که در اصلی حواسش به ماست.

تا از افکارم بیرون آمدم، صدای "هین" کشیده و بلند مادرم روی هوا رفت؛ لب پایینش را به دندان گرفت و گفت:
- نگو که زن گرفتی؟

اخم کردم، انگشت اشاره‌ام روی گیج‌گاهم گذاشتم و گفتم:

- چی میگی برای خودت؟ زن کجا بود؟ رفیقم تنها می‌مونه.

کمرش را صاف کرد و گفت:

- خب به رفیقت هم بگو بیاد.

از آخرین باری که دیده بودمش برایم در این حد محبت به خرج نداده بود و حالا به‌نظرم عجیب می‌رسد.

شاید مادرم تغییر کرده بود؛ اما سیاوش همان مردک چاق عبوس باقی مانده بود.

تا خواستم چیزی بگویم دوباره درخت دق من جلو زد.

- مگه رفیقت خانواده نداره؟

اخم غلیظی روی پیشانی‌ام نشاندم؛ دستی به چانه‌ام که ریشی نداشت کشیدم و گفتم:

- من که مامان بزرگ و بابا بزرگم مرد مستقل شدم رفیقمم از همون اول پیشم بود، مشکلیه حاجی؟

سرم را به سمت مادرم برگرداندم و گفتم:

- بهش زنگ می‌زنم بیاد.

موبایلم را از جیبم خارج کردم؛ مطمئن بودم که وقتی خبرم را بشنود قشقره به پا می‌کند.

بعد از چند تا بوق صدایش در گوشم پیچید:

- ها؟

- سلام رامتین. داداش اومدم خونته مامانم؛ تو هم دعوتی!

- ها؟ اوریا چی زدی؟ داداش و خونته مامان و...، اینا چه صیغه‌این؟

- نمی‌خوای بیای؟ باشه پس من میام.

کمی مکث کردم و گفتم:

- نه بابا مگه میشه تنهات بذارم؟

چند لحظه که گذشت، فوراً تماس را قطع کردم و از جایم بلند شدم؛ درواقع با این مکالمه برای خودم دردسر جدیدی

ساختم.

از جا بلند شدم، با بی‌حوصلگی گفتم:

- حاج خانم، فردا آدرس یه کافه رو بهت میدم بیا اونجا!

نگاهی سرد از گوشه‌ی چشمم تحویلش دادم و گفتم: با دلخوری سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد

- نفس بکش!

لیوانش را محکم روی میز گذاشت، سرش را به کاناپه تکیه داد و ضربه‌ای محکم از سینه‌اش زد.

- دقیقاً تو مرحله‌ی حساس معامله مزاحم شدی.

دستم را متفکرانه؛ اما به طرز تمسخرآمیزی زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم:

- میشه بگی ساعت هشت شب چه معامله‌ای داشتی؟ و چقدر سریع! یعنی همین که من برای دیدن رادمهر رفتم تو سر معامله بودی؟ بدون این که من خبر داشته باشم؟

سرش را بلند کرد، ابروهایش را به‌طور کاریزماتیکي بالا انداخت و گفت:

- طرف معامله زن بود، بگو جون!

با دهن کجی گفتم:

- این حجم از هیزبازی گیگی چند؟ زود باش درست و حسابی بنال!

- رفتم مکان اول که کنترل کنم، گوشیم زنگ زد و یه خانمی معامله پیشنهاد داد؛ ولی می‌دونی دقیقاً یه ساعت مغزم رو خورد.

- چرا به نفس - نفس افتادی؟

- اصلاً به موضوع ربطی نداره و نفس - نفس زدن من به تو هم مربوط نیست! بگو بینم جریان ننه چیه؟

نفس عمیقی کشیدم. بالاخره سوالی که هضمش سنگین بود را پرسید؛ اما برخلاف تصورم از همان ابتدا فضولی‌اش را شروع نکرده بود.

- خب راستش بابام تهرونی بود مادرمم اهل اصفهان.

اخم کرد؛ اخمی که تا الان از او ندیده بودم.

- شوهر مادر داری؟

سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم همه چیز را تشخیص داده بود.

توان نگاه کردن در چشمانش را نداشتم؛ سرم را چرخاندم و به پله‌ها چشم دوختم.

- اوم.

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

- برای همین یه چیزایی رو پشت تلفن پیچوندی، نه؟

- آره!

- کفری نشو؛ اما در مورد گذشته‌ها تحقیق کردم.

حرفش مثل آب داغی بود که سر تا پایم را سوزاند. بدون اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم، فریاد کشیدم:

- غلط کردی مردک.

دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

- اوریا، آروم باش!

با کلافگی و پرسر و صدا نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- همه چیز رو فهمیدی؟

- آره! پوزخندی زدم و گفتم:
 - امشب راهی تهرون میشی!
 - اوریا، فعلا باید اینجا بمونم.
 با همان نگاه سردم گفتم:
 - هر چیزی که رئیس بگه باید انجام بشه!
 بدون حرف از جایش بلند شد، بی خیال از او رو گرفتم و به انگشتانم خیره شدم.
 غرق در افکارم بودم که با صدای باز شدن در از افکارم بیرون کشیده شدم؛ از خانه بیرون رفتم. چشمانم را بستم، باید از کجا شروع می کردم؟
 با فکری که به ذهنم خطور کرد از جا پریدم؛ بلافاصله موبایلم را از روی میز برداشتم، قفلش را با اثر انگشتم باز کردم و دنبال شماره‌ی مجدد گشتم.
 بعد از چند بوق تماس برقرار شد:
 - سلام آقای پارسا، امر کنید؟
 با لحنی قاطع گفتم:
 - همگی بیایید اصفهان، درو می کنیم!
 صدای فرو دادن آب دهانش در گوشم پیچید.
 - چیزی شده؟
 صدایش را صاف کرد و گفت:
 - نه قربان.
 از جایم بلند شدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 - وضعیت بخش دبی چگونه؟
 - با اینکه خبرها سریعاً به دستمون رسیدن؛ اما به علت این که دستوری ندادید، کاری انجام ندادیم.
 دست خالی‌ام را در جیب شلوار پارچه‌ای مشکی رنگم گذاشتم و گفتم:
 - همه چیز رو لغو کن! فعلاً با دبی کاری نداشته باش و ضمناً فروش همه چیز رو هم به دبی لغو کن! آخرین بار که پرونده‌ها رو دیدم از پیشنهادهای انگلیسی‌ها خوشم اومد.
 - هرطور امر کنید؛ اما قربان مسئله انگلیس‌ها یکم پیچیده‌ست!
 - از آخرین گندی که توی انگلستان بالا آوردین خبر دارم؛ اما نگران نباش.
 - چشم قربان.

تماس را قطع کردم. حالا هم نوبت رامتین بود؛ توان زنگ زدن به او را نداشتم. شاید حتی تا الان خبر رفتنش را هم به بقیه

داده بود.

از سر کلافگی پوفی گفتم که یکدفعه در با شدت باز شد.
همین که سرم را برگرداندم با نگاه خشم‌آلودش مواجه شدم.
با چنگی که از یقه‌ام زد لحظه‌ای وحشت کردم.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

- من نمیرم!

برای رفتن داشت تا این حد بچه‌بازی در می‌آورد؟
خنده‌ای هیستریک و تمسخر آمیز تحویلش دادم و گفتم:

- نمیری!

دستش را با بی‌حوصلگی پس زدم و دوباره خودم را روی کاناپه ولو کردم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم؛ قیافه‌ی حیرت‌زده‌ی رامتین را در ذهنم تصور کردم که ناخواسته
کمرم را کمی خم کردم، دستانم را به هم چسباندم، روی بینی‌ام گذاشتم و از گوشه‌ی چشم لبخند محو بر روی لبم نشست
به صورتش خیره شدم.

- چند نفر برای کشتن یه سرهنگ لازمه؟

رامتین که کنارم روی کاناپه نشسته بود، دستش را پشت گردنش گذاشت، سرش را بالا برد و با نگاهی خاص به محافظ‌ها
چشم دوخت.

کامران که مردی حدود سی و شش یا سی و هشت ساله‌ای بود که اخیراً دست راست رامتین شده بود، با صدای بمی گفت:
- قربان، حدود پونزده یا شونزده نفر کافیه!

- پس اون پونزده یا شونزده نفر تعداد رو برای هر کدومشون بردار و همه‌شون رو ریشه‌کن کن!

- چشم قربان.

کامران به همراه سه محافظی که همراه خودش آورده بود از خانه خارج شد.

کمرم را صاف کردم و پاهایم را روی هم انداختم.

نگاهی به ساعتی که روی دیوار نصب شده بود انداختم؛ ساعت دو و نیم شب بود؛ اما شاید صبح من تازه آغاز می‌شد.

از جایم بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم، پشت‌سرم صدای رامتین را شنیدم که گفت:

- چطور می‌خوای مسئله رو حل کنی؟

از پله‌ی اول به آرامی بالا رفتم و گفتم:

- تا حالا کلمه‌ی "درو" رو شنیدی؟

و بعد سرم را به سمتش برگرداندم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- نه!

- درو زمانی صورت می‌گیره که این حشره‌ها سمج می‌شن و رئیس‌ها مجبور میشن شخصاً با یه تعداد کم نفر چندین سرهنگ، سرگرد و یا سرتیپ رو بکشن.

دژاسو فراتر از هر گروهی بود، بدترین قتل‌ها و بزرگ‌ترین جابه‌جایی‌های مواد مخدر در بین کشورها تقریباً توسط باند ما صورت می‌گرفت و این رسم‌ها شاید از بیرون اکشن به نظر می‌رسیدند؛ اما باید صورت می‌گرفتند. چشمانش را با تعجیبی ساختگی گرد کرد و گفت:

- اوریا، از وقتی رئیس شدی یه کاریزمای خاصی پیدا کردی!

گفتی نوهی - قیافه‌ام را چاله کردم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. چقدر احمقانه فکر می‌کرد؛ من به فکر این باندم. کدومشونی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- چیه زیپ اون دهن گشادت رو بستنی؟

آب‌دهانش را با صدایی بلند و ترس فرو داد.

پکی به سیگارم زد و گفتم:

- خب من می‌دونم مال کدوم حشره‌ای؛ بیخود نمی‌خواد ننه من غریبم بازی در بیاری!

از روی صندلی بلند شدم، با قدم‌های آرام مقابلش ایستادم و زمزمه‌وار گفتم:

- الان همشون می‌ریزن اینجا و بازی باهات تموم میشه!

موبایلم را از جیبم خارج کردم و با رامتین تماس گرفتم.

- بله قربان؟

- دور تا دور ساختمون رو پر کن!

چشمی گفت و تماس را قطع کرد.

موبایلم را داخل جیبم گذاشتم و با همان دستم چنگی محکم به دهانش زد، با فریاد گفتم:

- می‌دونی پدر بزرگت چیکار کرده؟ هان؟ می‌دونی؟ پدرم رو کشت! الان می‌خوام خودش که هیچ، هفت جد و آبادش رو ویران کنم.

به دو طرف دهانش فشار وارد کردم. داشت تاوان اشتباهات پدر بزرگش را می‌داد.

«نباید پدرم رو می‌کشت؛ من برای انتقامم حق دارم!»

با دست دیگرم سیگارم را بالا بردم تا وارد دهانش کنم.

با حیرت و وحشت پاهایش را محکم به زمین می‌کوبید و دست‌های بسته‌اش را پشت صندلی بالا و پایین می‌کرد.

همین خوب بود؛ همین زجر کشیدن به دلم می‌نشست، از همین روش خوشم می‌آمد.

سیگار را وارد دهانش کردم و محکم به دیواره‌ی گلویش چسباندم؛ فریادی بلند کشید و چشمانش از شدت درد سرخ شد. دستم را بیرون کشیدم. حس می‌کردم همان بچه‌ی دوازده ساله‌ای هستم که تازه پدرش پای چوبه دار جان داده. وسط اتاق ایستادم و داد زدم:

- خفه شو لعنتی! خفه‌شو، خفه‌شو، حفته. حقتونه شما بابام رو گرفتین، زندگیم رو به آتیش کشیدین؛ من هم شما رو آتیش می‌زنم.

بی‌توجه به من داشت اشک می‌ریخت و هق میزد.

کشیده‌ای دردناک سمت چپ صورتش نشاندم؛ اما لحظه‌ای با صدای آژیر پلیس به خودم آمدم.

کلمت را از جیب کتم خارج کردم و از اتاق بیرون زدم.

همهمه‌ی بزرگی آن بیرون راه افتاده بود. در حالی که چند بار کم مانده بود از پله‌ها بیوفتم به سرعت پایین رفتم و در فلزی سبز رنگ را باز کردم.

سرهنگ که میان همه ایستاده بود و داشت به تندی از طریق بی‌سیم دستور می‌داد، با نفرت توجهش به من جلب شد. قبل از این‌که بتواند کاری انجام بدهد خودم را به یکی از درخت‌ها رساندم.

چند لحظه بعد رامتین به همراه چند تا از افراد کنارم ایستاد.

- قربان، ده تا از افراد کامران کار سربازها رو داخل ساختمون تموم کردن. فعلاً همین پنج نفر و یه سرهنگ موندن. سرم را به معنای این‌که متوجه شدم تکان دادم.

خاک زیر پایم با هر قدم صدای دلنشینی از خودش تولید می‌کرد.

با قدم‌های آرام نزدیکش شدم، یک دفعه پایم به چیزی نرم و سختی برخورد کرد.

نگاه که کردم متوجه سربازی شدم که بی‌جان روی زمین رها شده بود؛ لگدی محکم زدم و از رویش گذشتم.

با صدایی نسبتاً بلندی گفتم:

- اوریا پارسا، پسر سیزده ساله‌ای که پدر به وسیله‌ی چندتا سرگرد اعدام شده و مادرش فقط آخر عید به دیدنش میاد و حتی بیست و چهار ساعت همراهش نمی‌مونه. تازگی‌ها یه اصطلاحی به‌وجود اومده که میگن این‌ها الکی ناله هستن؛ نه اینطوری‌ها نیست، به اینا میگن عقده، کینه، نفرت!

کلتی که در دستم باقی مانده بود وسط پیشانی‌اش گذاشتم، در حالی که به آرامی اشک می‌ریخت با عصبانیت گفت:

- امید کجاست؟

انگشتم را روی ماشه گذاشتم و گفتم:

- سیگارم رو به گلوش چسبوندم داره صدای سگ میده.

بعد از اتمام حرفم ماشه را کشیدم؛ چند قطره از خونش روی اسلحه جهید.

پلک‌هایم را به آرامی روی هم فشردم و گفتم:

- ولش کنین!

محاظاها که از پشت دست‌هایم را گرفته بودند، رهایم کردند.

حالا نسبت به همه چیز بی‌احساس بودم؛ پس حس بعد از انتقام همین بود.

از افرادم رو گرفتم و راهی ساختمانی شدم که وسط جنگل بود.

هر از گاهی برگ‌های زرد و نارنجی زیر پایم خش - خش می‌کردند.

به سرعت نقشه‌ی قدم بعدی را در ذهنم آماده کردم.

صدای قدم‌های رامتین از پشت سرم به گوشم خورد که گفت:

- نقشه‌ی بعدی چیه؟

لب‌هایم را خیس کردم و گفتم:

- چند روز بعد، مجد تمام افراد رو میاره. به کامران بگو اگه افراد بیشتری رو هم نیاز داشته باشه می‌تونه برداره.

به حالتی انگاری چیز جدیدی به یاد آورده باشم ادامه دادم:

- زمان اعدامش کی هست؟

- احتمالاً همین هفته.

- دیگه وقتشه مجد کنار بکشه؛ برای تو هم یه برنامه‌ی خاص دارم!

- هرطور مایلی.

در را باز کردم، از میله‌ی پله‌ها گرفتم و با قدم‌های آرام بالا رفتم.

چشمانش سرخ شده بودند و به آرامی اشک می‌ریخت.

- می‌دونی چند دقیقه قبل چه بلایی سر پدربزرگت آوردم؟

اشک‌هایم شدت گرفتند؛ تا خواست لب باز کند، آخ بلندی گفت.

احتمال می‌دادم دردش به خاطر سیگار بوده باشد.

- نیاز نیست چیزی بگی! هفده سالته نه؟ من هم بیست سالمه. تو سن و سال تو بودم که قاطی مافیا شدم؛ البته یه سال از

تو کوچیک‌تر بودم. کاری که الان با پدربزرگت کردم به‌خاطر انتقام بود؛ اما کاری به کار تو ندارم.

کلت خونی که در دستم بود به سمت صورتش گرفتم و ادامه دادم:

- غیر از چشم‌هات! فریاد بلندی کشیدم، کمرش را مدام به صدلی میزد و داد می‌زد.

- درد دارم... درد... آخ.

گرمای دستی را روی شانهام احساس کردم، سرم را که برگرداندم با چهره‌ی رامتین مواجه شدم که به آرامی گفت:

- آروم باش اوریا!

چنگی به موهایم زدم و با کلافگی گفتم:

- ولش کنین جلوی یه کلانتری!

از رامتین فاصله گرفتم و مقابل در ایستادم؛ ناخواسته با فکری که به ذهنم خطور کرد لبخندی گشاد و دندان‌نما روی لبم نشست. با صدای بلندی گفتم:

- اگه تا وقتی که اون‌ها ازت بازجویی بکنن زنده بودی، بگو اسمش اوریا پارسا بود!

در را باز کردم و خارج شدم. با ژست خاصی دستی به یقه‌ی کت خاکستری‌ام کشیدم.

من این‌بار واقعاً احساس شادی می‌کردم؛ احساسی که در این چند سال برایش می‌جنگیدم.

موبایلم را از جیبم خارج کردم، قابش را در آوردم و سیمکارت را بیرون کشیدم.

حالا وقت شروع واقعی بود!

با باز کردن در ساختمان چند تا از افرادم مقابلم ایستادند.

- قربان، امر بعدی؟

به حالت بی‌خیالی گفتم:

- قدم بعدی رو به رامتین اطلاع میدم.

سرشان را به معنای اطاعت تکان داد و کنار رفتند.

نگاهی در آینه به خودم انداختم؛ گردنی کشیده و استخوانی، موهای قهوه‌ای؛ اما به شدت روشن، با چشم‌هایی که مخلوطی

از رنگ‌های قهوه‌ای و زنجبیلی بودند، بینی نسبتاً کوچک و کشیده با لب‌هایی که بیشتر مانند لب‌های یک فرد مرده بودند.

به آرامی زیر لب زمزمه کردم:

- عامل نفرت اون پیرزن.

با تق - تق آرام در به خودم آمدم.

- بیا!

دستگیره به سمت پایین کشیده شد و رامتین وارد اتاق شد.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- الان همه‌شون دارن در به در دنبالت می‌گردن.

بدون این‌که از آینه‌ی بزرگ فاصله بگیرم، دستم را روی چانه‌ام گذاشتم و گفتم:

- خب که چی؟

دست‌هایش را معترضانه در هوا تکان داد و گفت:

- تو رئیسی؛ نباید گیر بیوفتی!

پوزخندی بی صدا زدم، چند قدم عقب رفتم و به سمتش برگشتم.

- چقدر خوب گفتمی، "رئیس" اگه رئیس بترسه همه چیز دود میشه میره هوا.
بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

- کاری که اون یکی‌ها به‌خاطر نداشتن جراتش رفتن اون بالا.

اخم خفیفی که روی پیشانی‌اش نشست، نشان از عصبانیتش می‌داد. صدایش را صاف کرد و گفت:

الان همه‌شون فکر می‌کنن قراره به خونواده‌شون آسیب برسه و به همین -- پس اگه اینطوری هست دستور بعدیت رو بگو! خاطر بهترین زمان برای عملی کردن نقشه‌ست. افراد به هیچ‌عنوان زیاد نمی‌شن؛ چون هر لحظه امکان وجود نفوذی ممکنه برام یه خونهی جدید و سیمکارت دیگه هم جور کنه. ضمناً قدم بعدی رستم احمدی هست؛ بگو در عرض بیست و چهار ساعت گیرش بیارن و اگه سرهنگ‌ها منتقل شده باشن به خونهی امن بهم اطلاع بدین!
- بخاطر شماره‌ای که دست مادرته و اون...

حوصله‌ی گوش دادن به حرفش را نداشتم، به‌خاطر همین سریع اوهمومی زیر لب گفتم.
چشم آرامی گفتم و از اتاق خارج شد.

پوفی کردم و به سمت میز ام‌دی‌اف قهوه‌ای رنگم رفتم؛ پرونده را از کشو خارج کردم و همراهش خودکار آبی را هم برداشتم.
تند- تند ورق زدم، وقتی به صفحه‌ی مد نظرم رسیدم نگاهی به اسامی انداختم.
دور اسم "قاسم فراستی" خط کشیدم؛ نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:
- کم مونده!

پرونده را سر جایش گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی گذرا از بالای پله‌ها به سرتاسر خانه انداختم.

رامتین بیرون رفته بود و حالا من تنها مانده بودم، چنگی به موهایم زدم و از پله‌ها پایین رفتم.

«چرا من یه روح در حال عذاب دارم؟ روحی که تا آخر عمرش قراره همین‌طور عذاب بکشه. آدم خسته کننده‌ای که بعد یه مدت تمام آدم‌ها ازش نفرت پیدا می‌کنن.»

با صدای تق- تق چیزی از جا پریدم.

به خودم که آمدم متوجه شدم صدای در بود، رامتین در حالی که کلید را در انگشتش می‌چرخاند نزدیکم شد و گفت:

- چرا وسط سالن ایستادی؟

داشت راست می‌گفت؛ مثل بچه‌ها با حالتی سردرگم وسط سالن ایستاده بودم.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم گفتم:

- داشتم فکر می‌کردم.

با دهن کجی و نگاهی معنادار نگاهم کرد.

برای عوض کردن بحث گفتم:

- کارها رو روبه‌راه کردین؟

در حالی که کت سرمه‌ای رنگش را در می‌آورد، گفت:

- آره، همه چیز حله؛ اما یه چیزی میلنگه!

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم:

- هوم؟

- مسئله‌ی مجد یکم درگیرم...

نگذاشتم حرفش تمام شود؛ واقعاً از اینکه درگیر چنین چیزهایی بودم بدم می‌آمد.

با لحنی تند گفتم:

- به نظرت من سگ رادمهر رو زیر دستم نگه می‌دارم؟

دستش را پشت گردنش گذاشتم و سرش را کمی بالا برد.

- حق با خودته.

پلک‌هایم را بارضایت روی هم فشردم و گفتم:

- برو شام رو حاضر کن!

از جلوی پاهایم گذشت، کنارم نشست و با بی‌حوصلگی گفت:

- امروز غذای آماده سفارش می‌دیم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- هرطور راحتی؛ فقط زود باش! با صدای موبایلم از لحظه‌ای از جا پریدم.

هنوز تاریک بود. با چشمان نیمه‌باز دستم را دراز کردم و از روی عسلی کنار تخت‌خواب برداشتمش.

نگاهم که به صفحه‌ی روشنش افتاد، شماره ناشناس به‌نظرم رسید که بعد گذشت چند لحظه شماره‌ی کامران را به یاد

آوردم.

با لحنی خواب‌آلود جواب دادم:

- هوم؟

- قربان، کار دوم انجام شد.

با حرفش خواب از سرم پرید.

با عجله گفتم:

- کجایی؟ خودم رو می‌رسونم.

- توی یه خونه باغیم که آدرسش رو الان برای جناب آرون می‌فرستم.

بی‌هیچ حرفی تماس را قطع کردم، همان‌طور که روی تخت‌خواب دراز کشیده بودم بلند شدم. با قدم‌های بلند و سریع خودم را به در رساندم و بازش کردم.

سریع در اتاق رامتین را که چند سانتی‌متر آنورتر از اتاق من قرار داشت باز کردم. مقابل تخت‌خوابش که ایستادم چند ضربه‌ی محکم از شانه‌اش زدم.

- رامتین، پاشو!

سرش را وحشت‌زده بلند کرد و با چشمان گرد و خواب‌آلود گفت:

- ها؟ چیه؟

چند ضربه‌ی محکم دیگر از کمرش زدم و گفتم:

- زود پاشو، کامران زنگ زد!

با همان لحن خواب‌آلودش گفت:

- پیدا کردن؟ منظورم دومیه.

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- من میرم آماده بشم.

سریع از اتاقش بیرون زدم و وارد اتاقم شدم. از داخل کمد دیواری کت و شلوار مخملی قهوه‌ای رنگم را به همراه پیراهن مردانه‌ی کرم رنگم خارج کردم.

مقابل آئینه لباس‌هایم را عوض کردم؛ چندبار دستم را روی یقه‌ام کشیدم تا صاف شود.

مقابل آئینه صاف ایستادم، گرمای نفس‌هایم بیشتر از هر زمانی شده بود.

نگاهش به اخم غلیظی که روی چهره‌ی منحصراً به فردش مانند گره‌ی کور قرار داشت افتاد.

دستش را با کلافگی روی تهریش‌هایم کشید و با خشم از اتاقش بیرون زد.

- قیافه‌ای به خودش گرفته بود که گویا طوفانی ویران‌کننده در راه است؛ طوفانی که همه چیز را از هم فرو خواهد پاشید.

می‌دونی چرا امثال من به این کثیف‌بازی‌ها رو میارن؟

پیرمرد با نگاهی سردرگم که وحشتی خفیف در عمقش خفته بود، پسر قد بلندی که مقابلش ایستاده بود را نظاره می‌کرد.

- چون عدالت از بچگی برای ما یه کلمه‌ی پوچ بوده! به حبس بسند می‌کردین، مگه مجبور بودین؟ طرف آدم می‌کشه میره

بیست سال می‌خوابه زندون و بعد از اون بای‌بای تموم شد.

دستانش در چند میلی‌متری صورت پیرمرد با خشم به هم کوبید و ادامه داد:

- اما نه؛ از این حرف‌ها برای من بی‌پدر وجود نداشت.

پسرک که گویا کینه‌ای هزارساله در دلش محبوس شده باشد، فریاد می‌کشید و حتی دیواره‌های خانه باغ به خود

می لرزیدند.

پرسروصدا نفس می کشید و با چشمان نافذش که مخلوطی از رنگ‌های قهوه‌ای و زنجبیلی بودند در چشمان پیرمرد چشم دوخته بود.

کلت کمربندش را در یک حرکت بیرون کشید و ضربه‌ی محکمی از وسط سرش زد؛ گویا یک ضربه برای سرکوب کردن آتش زبانه‌کش وجودش کافی نبود.

مرد را زیر رگبار ضربه‌هایش گرفت، دندان‌هایش را در حالی که با خشم به هم می‌سایید هر ضربه را بدتر از قبل وارد می‌کرد. بعد از گذشت چند ثانیه خون سرخش به آرامی بیرون زد.

پسر جوان پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی با جدا کردن خونواده‌ات از خودت و اومدن به اینجا کار شجاعانه‌ایه؟

کلت را چند سانتی دورتر از صورتش گرفت، انگشتش را روی ماشه گذاشت، تا آخرش کشید و یک‌دفعه رها کرد.

خونی که وسط پیشانی‌اش در حال سرازیر شدن بود با خون سرش مخلوط شد تمام صورت و گردنش رنگ خون گرفتند. قلبش تند-تند می‌تپید، قطره اشکی داغ به آرامی از گوشه چشمش سرازیر شد.

نور خورشید که از پنجره‌ها به داخل سالن پذیرایی نفوذ کرده بود روی چهره‌ی پیرمرد نمایان بود.

چیزی در سرش وسوسه‌انگیز نجوا می‌کرد:

- چرا باید روی صورت همچین حیوونی نور بیوفته؟

و این فکر او را بیشتر دیوانه می‌کرد.

با عصبانیت تمام توان و زورش را در دستانش جمع کرد، در یکی-دوبار هل دادن کاناپه‌ی کبود رنگی که پیرمرد لاغر اندام بی‌جان رویش رها بود کف زمین انداخت.

نگاهش در آینه‌ی کمد قدیمی چوبی که گوشه خانه بود به چهره‌اش افتاد؛ خشم و کینه خیلی شفاف در آن نمایان بود.

با دیدن چشمان محسوره‌کننده‌اش که نوعی وحشی‌گری در آن دو تپله موج می‌زد، لحظه‌ای جا خورد.

به سرعت خودش را جمع و جور کرد و با اخم گفت:

- میریم!

امروز می‌رسیم قربان. - به سرعت خودش را به در خروجی رساند و باز کرد

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- خوبه!

تماس را قطع کردم، پاهایم را روی هم انداختم و چای پر رنگی که روی میز شیشه‌ای قرار داشت را برداشتم.

داغ بود؛ اما به آرامی جرعه‌ی اول را خوردم. خودم را بیشتر به کاناپه‌ی سه نفره‌ی کبودی که با هر بار نگاه کردن یاد آن

پیرمرد رقت‌انگیز می‌افتادم، فشردم.

با گذشت هر لحظه تنم بیشتر مور- مور می شد.

هیجانی شدیدی که در تنم خفته بود با حالی بد مانند حس جنون در رگ‌هایم جاری می شد.

پلک‌هایم را بر خلاف احساساتم به آرامی روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

آخرین جرعه‌ی چایی که کمی از داغی‌اش کاسته شده بود، وارد دهانم شد.

لیوان را روی میز گذاشتم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. رامتین با پرونده‌ی سبزی که در دستش بود کنارم نشست و در

حالی که انگاری در خطوط سردرگم کننده‌ی پرونده غرق شده باشد، بی توجه به من مشغول شد.

از جا برخاستم و به سمت اتاقم که گوشه‌ی پذیرایی قرار داشت قدم برداشتم که یک‌دفعه متوجه رامتین شدم که گفت:

- از اینجا راضی هستی؟

- هوم!

وارد اتاق شدم، روی کناپه‌ی خاکستری رنگ خودم را ولو کردم.

چهار پنجره با یک کمد دیواری سفید و تخت‌خواب دو نفره با کناپه‌ی کبود رنگ که رویش نشسته بودم.

«من آدم آزار دهنده‌ایم؟!»

و مدام این سوال هم مانند سوال‌های منزجره کننده‌ی دیگرم تداعی می شد.

احساس گشنگی می کردم؛ البته تعجبی هم نداشتم.

صبح از ساعت شش که کارم تمام شده بود خوابیده بودم و چند دقیقه‌ای نبود که بیدار شده بودم.

- رامتین، گشمنه!

با این که صدایم بلند بود؛ اما جوابی نداد.

کلافه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

در حالی که برای رامتین دهن کجی می کردم با قدم‌های تند به آشپزخانه رفتم، در یخچال را باز کردم؛ اما با دیدن این که

هیچ چیزی داخلش وجود نداشت، زیر لب گفتم:

- فقط وقتی گرسنه هیچ کوفتی پیدا نمیشه.

با صدای بلندی که بیشتر به فریاد شباهت داشت گفتم:

- انتظار داری من تو این وضعیت پاشم برم داخل شهر فروشگاه؟

بی حوصله چنگی به موهای سیاهش زد و گفت:

- زنگ بزنی رو بفرست. من سرم شلوغه باید موقعیت رو برای اومدن افراد آماده کنم؛ ضمناً یادت که نرفته صبح دو تا

دستور بهمون دادی؟

- من نمی‌تونم، تو زنگ بزنی!

پوفی گفت و از جایش بلند شد، از روی کناپه‌ای که روبه‌رویش قرار داشت موبایلش را برداشت و شروع به گرفتن شماره

کرد؛ اما بعد از چند ثانیه متوجه افتادن چیز روی زمین شدم.
از دیوار آشپزخانه که رو گرفتم متوجه رامتین شدم که سرپا نبود
به سرعت خودم را پیشش رساندم؛ اما با دیدن چهره‌ی گر گرفته و سرخ رامتین که روی زمین رها بود، لحظه‌ای وحشت
کردم.

روی فرش سفید زانو زدم و گفتم:

- رامتین؟

بعد از چندبار نفس- نفس زدن گفت: چیزی نیست.

اما هنوز نگران بودم، گفتم:

- می‌تونی تکون بخوری؟

ابروهایش را به نشانه‌ی منفی بالا انداخت، از بازوی چپش گرفتم، با هر زوری هم که شده بود بلندش کردم و روی کاناپه‌ی
تک نفره نشاندمش.

به سرعت در حالی که در آن چند قدم مدام بر سر این که چرا باید چنین اتفاقی می‌افتاد کلنجار می‌رفتم، وارد آشپزخانه
شدم.

لیوان شیشه‌ای را از داخل کابینت در آوردم و زیر شیر آب گرفتم، چند لحظه بعد پر شد. خودم را به رامتین رساندم و
کنارش نشستم.

لیوان را به سمت دهانش بردم و کمی خورد؛ اما هنوز دستپاچه بودم.

- بهتری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اره، حمله بود.

حمله؟ منظورش را نمی‌فهمیدم.

یک‌مرتبه جرقه‌ای در ذهنم زده شد که متوجه شدم منظورش از حمله بیماری ام‌اسش بود؛ اما در این چند سال تا به الان
چنین اتفاقی نیوفتاده بود، حتی با این که زیاد هم دارو مصرف نمی‌کرد.

بازوهایش را به آرامی ماساژ دادم.

لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست بابا، انقدر مثل بچه سوسول‌ها باهام رفتار نکن.

دست برداشتم و گفتم:

- چرا اینطوری شدی؟

شانه‌هایش را به آرامی به معنای "نمی‌دونم" بالا انداخت و گفت:

- تقریباً مرض من عصبیه؛ احتمالاً به خاطر اینکه تحت فشار بودم اینطوری شدم.
داشت راست می‌گفت؛ اخیراً بدجوری تحت فشارهای من قرار داشت و به نوعی مقصر اصلی من محسوب می‌شدم.
شبانہ روز سر پرونده‌ها می‌نشست و مشغول برنامه‌ریزی بود.
به طوری که انگاری چیز یادم افتاده باشد از جا بلند شدم، موبایلش را از روی زمین برداشتم و بعد از گشتن میان انبوهی از شماره‌ها با کامران تماس گرفتم.
بعد از چندتا بوق تماس برقرار شد.
- یکی رو بفرست هر مواد غذایی که ممکنه برای یه خونه لازم باشه بخره بیاره اینجا!
- چشم قربان.
سریع تماس را قطع کردم، لبخند دندان‌نمایی تحویل رامتین دادم و گفتم:
- اونقدرها هم که فکر می‌کردم مکالمه‌ام ضایع نبود.
خندید و چیزی نگفت.
موبایلش را به آرامی روی پایش انداختم، از روی میز شیشه‌ای پرونده‌ی سبز را برداشتم و با دست به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:
- تو هم بشین یکم فیلم ببین!
دستایش را در هوا تکان داد و گفت:
- هنوز هم بی‌حسم.
با حرفش کمی مضطرب شدم و گفتم:
- باشه، برات روشنش می‌کنم.
روی صندلی چرخانم در مقابل میز سفید و مرتبم جا خوش کردم. پرونده را به آرامی و با حالتی خاص باز کردم، با گذشت هر ثانیه اخم غلیظ‌تر می‌شد.
با دیدن هر خط خشمم بیشتر می‌شد.
در یک حرکت پرونده را محکم به دیوار کوبیدم و فریاد کشیدم:
- می‌خوام بمیری!
نفس - نفس می‌زدم، نفسم داغ‌تر از همیشه شده بود؛ درست مثل صبح امروز.
کف هر دو دستم را روی پشانی‌ام گذاشتم، تیک‌تاک ساعت مچی‌ام در گوشم می‌پیچید.
تق - تق آرام در، باعث فرو پاشیدن افکار مزخرفم شد.
- وسایل رو آورد.
با گوشه‌ی چشم نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم:

- بهتری؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

دستانم را روی میز گذاشتم بلند شدم، قبل از من دور شد. کلید برق را زدم و پشت‌سرش از اتاق خارج شدم.

نگاهی به انبوهی از کیسه‌های مقابل در انداختم، دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- قراره تو بی‌زی چرا به من نشون میدی؟

با نگاهی که جمله‌ی "من نوکرت نیستم" در آن موج می‌زد، در صورتم خیره شد که لبخندی گشاد با مسخره‌بازی تحویلش دادم.

کیسه‌ها را برداشت و گفت:

- برو حداقل اون پرونده‌ای که به دیوار کوبوندی رو بخون.

با یادآوری‌اش عصبانی شدم و گفتم:

- چرا می‌خوای به توضیحات اضافی در موردش بدونی؟

هدف‌ها رو که امروز صبح معلوم کردم، هر دو فردا کارشون تمومه.

کیسه‌ها داخل آشپزخانه گذاشت و گفت:

- هرطور راحتی؛ اما بعد این نقشه‌ها چیکار می‌خوای بکنی؟

لب‌هایم را با زبانه خیس کردم. بالاخره آن سوال کذایی را پرسید؛ سوالی که فکر کنم تا آخر عمرم نمی‌توانستم جواب بدهم.

- مجد رو برای این که باند ایران رو به روم منتقل کنه میارم، بعدش نیمی از باند رو به تو میدم و حدود یک یا دو ماه بعد

میام اونجا.

با نگاهی بهت‌زده در چه‌رام خیره شد.

- زده به سرت؟

در حالی که دستم را روی دستگیره‌ی اتاق گذاشته بودم گفتم:

- نه.

زیر زبان در حالی که تنها خودم بتوانم بشنوم، گفتم:

- شاید بدتر!

وارد اتاق شدم، به سمت تخت‌خواب هجوم بردم و خودم را آزادانه رویش رها کردم.

دستم را بالا بردم و در حالی که در هوا می‌چرخاندم در دلم این حرف را تکرار کردم:

«کاش من هم می‌تونستم مثل بقیه‌ی پسرهای جوون زندگی کنم.»

و این حرفم خیالی واهی بیش نبود. پایش را محکم‌تر روی صورت جنازه‌ای که گویا همسر پیرمرد مقابلش بود، فشرد.

دستانش را داخل جیب بزرگ هودی خردلی‌اش گذاشت، زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفتم:

- من همیشه برای این که تشخیص ندم، مثل پسر بچه‌ها لباس می‌پوشیدم؛ اما امروز واقعاً می‌خوام اوریای بیست ساله رو به همه نشون بدم!

بعد از حرفش از جنازه‌ی زیر پایش چشم گرفت و لبخندی گشاد و بزرگ تحویل پیرمردی که لباس نظامی تنش بود داد. پیرمرد فریاد بلندی کشید و گفت:

- ولش پسرهی ک...!

در همین حین به تندی کشیده‌ای محکم روی دهانش نشاند و گفت:

- عه، نشد که من دارم باهات خوب صحبت می‌کنم.

روی مبل خاکستری نشست، دستش را رویش کشید و گفت:

- پدرجان مکافات ما رو می‌بینی؛ باید شماها رو به مبل بینیدیم، بابا اینطوری که همیشه. یه دو تا صندلی واسه خونه‌تون بخرین!

پیرمرد با هر کلمه‌ای با چاپلوسی و بامزگی از دهان پسرک خارج می‌شد، آتش می‌گرفت.

کلتش را که برق میزد از داخل جیبش خارج کرد و گفت:

- ببین چطور برق میزنه پدرجان.

بعد از مکثی کوتاه، لحنی مخوف و دیوانه‌وار به خودش گرفت و گفت:

- فکر می‌کردین با خونه‌ی امن می‌تونین من رو مهار کنین نه؟ لابد الان هم تو راهن دیگه؟

کلتش را بالا برد، یکی از چشمانش را بست و قلبش را نشانه گرفت.

- اما خبر ندارن زندگی من با سرعت نور می‌گذره.

لباس سبز کم رنگ پیرمرد به رنگ زرشکی در آمد.

پسر جوان بی‌توجه به جسم بی‌جان مقابلش از جا برخاست و گفت:

- میریم مرحله‌ی بعد!

محافظها با دستپاچگی و نگاهی گنگ از خانه‌ی لوکسی که گویا به‌علت بلاهای اخیری که برسر سرهنگ‌ها می‌آمد به او تعلق گرفته بود، خارج شدند.

برخلاف روزهای قبل، رئیسشان همان دیوانه‌ی شوخ طبعی شده بود که همه قربانین سیرک‌سلاخی ذهنش را به جنون وا می‌داشت.

قبل از همه از آن خانه که در ناکجا آباد وجود داشت خارج شدم، نگاهی به آسمان انداختم؛ اواسط مهر ماه بود و هوا داشت از ابرهای سیاه پر می‌شد.

سوار مرسدس بنز سرمه‌ایم شدم. با دست به کامران اشاره کردم و گفتم:

- تو با من بیا و بقیه برن.

کامران که از دو پله‌ی کوچک پایین آمد، سرش را به نشانه‌ی اطاعت تکان داد؛ اما رامتین با اخم وحشتناکی که از شب رویش باقی مانده بود در صورتش نگاه می‌کرد.

با صدای بلند گفتم:

- تو هم این‌ها رو بردار برو پیش مجدا! اون از همه چیز خبر داره تو هم که می‌دونی باید بعد حل شدن کارها باهاش چیکار کنی؟

بدون هیچ واکنش سوار بنز مشکی خودش شد؛ به سرعت ماشین را روشن کرد و از من جلو زد.

کامران که کنارم نشست گفتم:

- وقتی رسیدیم اونجا، افرادت رو با دختر اون حشره بردار و ببر.

- قربان امری برای دختره نداری؟

محکم پایم را روی پدال گاز فشردم، بدون این‌که جاده چشم بگیرم گفتم:

- هر کاری دلتون می‌خواد انجام بدید. وارد ساختمان شد؛ با چشمان سرخش در چهره‌ی او خیره شدم! با گذشت هر ثانیه

بیشتر در آتش زبانه‌کش وجودش می‌سوخت! قدم‌هایش را تندتر کرد و در چند میلی‌متری صورتش ایستاد.

دیوانه‌وار قهقهه سر داد و گفت:

- به به حاج‌آقا!

دوباره خندید، خنده‌ای که غمی مرگبار بر سرش سایه افکنده بود! با کلتش از زیر چانه‌ی موجود نفرت‌انگیزی که در مقابلش

نشسته بود ضربه‌ای محکم زد!

دندان‌هایش با غیض قیژ منجزر کننده‌ای به هم ساییده شدند و خونی که گویا از شدت گاز گرفتن زبانش از دندان‌هایش

بیرون زده بود روی لب‌هایش نمایان شد!

پسر پلک‌هایش را روی هم فشرد، نفس عمیقی کشید با لحنی جدی و خشکی گفت:

- وقتی فهمیدم مادرم با تو به بابام خیانت می‌کنه من مردم! وقتی با مادرم دست به یکی کردین و لوش دادین باز مردم!

وقتی مادرم رو هووی زن اولت کردی اوریا دوباره مرد...! به‌نظرت من چه حس داشتم؟!

مرد که گویا از شدت درد نمی‌توانست حتی لب‌باز کند سکوت را ترجیح داد.

- من مردم و حالا نوبت مرگ دختر تو و خودته!

و دوباره همان خنده، همان خنده‌ای که بیشتر به اشک ریختن شباهت داشت!

- می‌دونی چرا این کلت رو اینجوری برق انداختم؟ چون مال بابامه!

بوسه‌ای سریع اما پر از درد از اسلحه زد و محکم روی سر آن موجود نفرت‌انگیز فشرد.

ماشه را چندبار تقریباً تا آخرش کشید اما به سرعت رها کرد.

لبخندی محو زد و گفت:

- نه، این خیلی سریع میشه!

چشم چرخاند که یکدفعه نگاهش روی طناب قرمز پلاستیکی بزرگی که گوشه‌ی اتاق وجود داشت قفل شد! سریع به سمت گوشه‌ی اتاق حمله‌ور شد و آنرا برداشت، با هر زوری که در توان داشت حدود پنجاه سانتی‌متری جدا کرد و نزدیک صندلی شد. از پشت با ظرافت خاصی دور گردنش پیچاند و محکم کشید!

بعد از گذشت چند دقیقه صدای خس - خس‌های پیرمرد به وضوح شنیده می‌شد! کلتش برای دومین بار در آورد و چند گلوله به سرعت وسط سرش خالی کرد!

زیرلب به آرامی گفت:

- تموم شد!

اشک به آرامی دور چشمانش حلقه زد اما حالا وقت اشک ریختن و غم نبود، البته حالا وقت شادی هم نبود! حالا زمان "مرگ" فرا رسیده بود!

با قدم‌های آرام اما بلند خودش را به در اتاق رساند؛ خارج شد و از راهروی تنگ گذشت. لرزشی خفیفی در تنم وجود داشت؛ داشتم به سمت مرگ قدم بر می‌داشتم!

مرگی که خودم رقم زده بودم اما خوشحال بودم!

چه مرگی بهتر از این؟ مرگی که خودم برای خودم برنامه‌ریزی کرده بودم. مرگی که بعد از بر آورده شدن آرزوهایم اتفاق می‌افتاد و در نهایتش بزرگ‌ترین آرزوی عمر به حقیقت خواهد پیوست!

«میام پیشت!»

شیرین‌ترین جمله‌ای که در این هفت سال در ذهنم می‌پیچید!

بالاخره به پایان پله‌ها رسیدم؛ در فلزی که گوشه‌هایش آبی رنگ بود را باز کردم.

باد خنکی مستقیم به صورتم خورد، قطره‌های باران با صدایی آرام با زمین پشت‌بام برخورد می‌کرد.

لبخندی آرام از ته دلم زد و با قدم‌های تند خودم را به گوشه‌ی بام نزدیک کردم. به زمین زیرپایم چشم دوختم، مطمئناً قرار بود تا چند روز در همین جا بپوسم!

از افکارم خنده‌ام گرفت! یکی از پاهایم را در هوا معلق کردم و سریع پریدم!

بادی که در هوا وجود داشت با گذشت هر ثانیه تندتر می‌شد. موهایم را هوا معلق بودند، بالاخره بعد از چند سال اشک‌هایم مانند سیل روی صورتم جاری شدند!

پس غم و مرگ هم می‌توانستند به حسی خوب تبدیل بشوند؟!*

افکارم همچون ماری با نیشی زهرآگین حوالی ذهنم پرسه می‌زنند

بی آنکه علت را بدانم قهقهه سر می دهم
شمع سیاه بر روی زمین می غلتد و همه چیز را به آتش می کشاند...
کنار شعله‌ها ایستاده‌اند...
لبخندی وقیحانه بر لب دارند و سوختنم را نظاره می کنند...
شعله‌ها تا جهنم الهی زبانه می کشند و دودشان در آن تاریکی ابهام‌آلود پراکنده می شود...!
و همچنان لبخندها!
نه، آنها خاتمه ندارند...
می خواهم جنون واقعی را به رخ بکشم...
و همچون مجنونی شوم که لرزهای ویرانگر در دل تمام جهانیان خواهد انداخت!
دوزخی که برای آنها می آفرینم چنان شعله‌های زبانه کشی دارند که خود فرشتگان آتش نیز از چنین حریقی وحشت زده
خواهند شد
تمام آن لبخند های وقیحانه را جبران خواهم کرد.
از سوختن نهراسید و گرنه الهه‌گان تاجدار جهنم قدرتشان را به دست می گیرند...
و روحتان را در عذابی هولناک به آتش می کشند...!
پی‌نوشت: ادامه دارد!
گرافیس: فاطمه کارگر

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

